

بہ کودکی کہ ہرگز زادہ نشد

اور یانا فالاجی



لو حیدر علی اورنگی



به کودکی که هرگز زاده نشد

صداقت این کتاب کوچک
تکان دهنده است. فریاد غرور
زنیست طاغی. فریادیست از
خشم، و در عین حال از عشق مادر.
شدن کتاب کوچکیست که از
سطر نخست تا انتها از انواع
حالات: شادی، مهربانی، یأس،
خشم، افسردگی، اضطراب و امید
سرشارست. کتابیست برای همه
زنان، چه موافق و چه مخالف
سقط جنین، چه آزاد و چه در
شرف آزاد شدن، کتابی که همه
گزینش‌ها، از جمله «زن به‌عنوان
کدبانو» را توجیه می‌کند.
و نیز کتابیست که به مردان
کمک خواهد کرد تا بفهمند...



به کودکی که هرگز زاده نشد

نوشته اوریا نانا فالچی

ترجمه مانی ارژنگی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۴۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

فلاچی، اوربانا (Oriana Fallaci)

به کودکی که هرگز زاده نشد

Lettre à un Enfant Jamais né

عنوان ایتالیایی:

Lettera A un Bambino Mai Nato

ترجمه مانی ارژنگی

چاپ اول: خرداد ۲۵۲۵ - چاپ دوم: تیر ۲۵۲۵ - چاپ سوم: مرداد ۲۵۲۵ - چاپ چهارم: مهر ۲۵۲۵

چاپ پنجم: آذر ۲۵۲۵

چاپ: چاپخانه سپهر، تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۴۴۶ - ۲۵۲۵/۹/۲۲

حق چاپ محفوظ است.

به آنکه از تردید نمی‌هراسد،
به آنکه چراها را می‌جوید،
بی‌پروا از خستگی،
یا درد، یا مرگ.
به آنکه معمای دادن یا دریغ کردن زندگی را
فرا روی خود قرار می‌دهد
این کتاب هدیه‌ای است
از يك زن
برای همه زنان

اسب پی بردم که وجود داری: بسان قطره‌ای از زندگی که از هیچ جاری شده باشد. با چشم باز، درظلمت محض دراز کشیده بودم که ناگهان درد تاریکی، جرقه‌ای از آگاهی، و اطمینان درخشید. توانجا بودی. وجود داشتی. گویی تیری به قلبم خورده بود. و وقتی صدای نامرتب و پرهیاهوی ضربانش را باز شنیدم، احساس کردم تا خرخره درگودال وحشتناکی از تردید و وحشت فرو رفته‌ام. با تو حرف می‌زنم اما ترس آزار دهنده‌ای تمام وجودم را فرا گرفت. و در چهار دیواری این ترس زندانی شده‌ام و موجودیتم را گم کردم. سعی کن بفهمی: من از دیگران نمی‌ترسم. با دیگران کاری ندارم. از خدا هم نمی‌ترسم. به این حرف‌ها هم اعتقادی ندارم. از درد هم نمی‌ترسم. ترس من از توست. از تو که سرنوشت، وجودت را از هیچ ربود و به جدار بطن من چسباند. هرچند همیشه انتظارت را کشیده‌ام، هیچگاه آمادگی پذیرائی از تو را نداشته‌ام و همیشه این سؤال وحشتناک برایم مطرح بوده است: نکند دوست نداشته باشی به دنیا بیایی و نخواهی زاده شوی؟ نکند روزی به سرم فریاد بکشی که: «چه کسی از تو خواسته بود مرا به دنیا بیاوری؟ چرا مرا درست کردی؟ چرا؟» کوچولو، زندگی یعنی خستگی! زندگی یعنی جنگی که هر روز تکرار می‌شود و در ازای لحظات شادی‌اش که مکث‌های کوتاهی بیش نیست باید بهای گزافی پرداخت. اما از کجا

بدانم که دور انداختنت کار صحیحی نیست؟ چگونه می‌توانم حدس بزنم که نمی‌خواهی به سکوت بازگردی؟ تو که قادر نیستی با من حرف بزنی. قطره زندگی تو گره کوری بیش نیست، گره کوری مرکب از چند یاخته تازمساز. شاید هم زندگی نیست و فقط امکان زندگی است. با اینهمه حاضرم هر چه دارم بدهم که تو فقط با یک اشاره، یک علامت کمکم کنی. مادرم می‌گوید که چنین اشاره‌یی را از سوی من دریافت کرده است و این دلیل به دنیا آوردن من بوده است.

بین، مادرم مرا نمی‌خواست. من در اثر یک اشتباه و در لحظه غفلت دیگران درست شدم. مادرم، برای آنکه من به دنیا نیایم هر شب معجون‌ی را در یک لیوان آب می‌ریخت و بعد با بغض و گریه فرو می‌داد. هر شب این کار را تکرار می‌کرد تا شبی که احساس کرد به شکمش لگد می‌زنم و می‌خواهم به او بفهمانم که نمی‌خواهم مرا دور بیاورد. همان موقع داشت لیوان معجون را به دهانش نزدیک می‌کرد که معنی لگدهای مرا فهمید. لیوان معجون را پائین آورد و محتوی لیوان را روی زمین ریخت. چند ماه بعد بود که من پیروزمندانۀ درپرتو آفتاب می‌غلطیدم. ولی باز هم نمی‌دانم این کار درست بوده است یا نه. وقتی خوشحالم فکر می‌کنم که کار درستی بوده و وقتی افسرده‌ام فکر می‌کنم که کار غلطی بوده. با این همه، حتی هنگام احساس بدبختی هم فکر می‌کنم که هرگز دلم نمی‌خواست که زاده نمی‌شدم. چیزی بدتر از نیستی نیست. باز هم می‌گویم که از درد نمی‌ترسم. درد با ما به دنیا می‌آید، با ما رشد می‌کند، و با ما آقدر اخت می‌شود که فکر می‌کنیم مثل دستها و پاهایمان که همیشه با ماست، درد هم باید با ما باشد. کوچولو، حقیقت اینست که من از مرگ هم نمی‌ترسم: وقتی کسی می‌میرد یعنی قبلاً زاده شده است و چنین کسی لابد از هیچ آمده است. من از هرگز وجود نداشتن، و از گفتم

این موضوع که هرگز وجود نداشته‌ام و نبوده‌ام، می‌ترسم. بیشتر زنها از خودشان می‌پرسند: چرا فرزندی به دنیا بیاورم؟ برای اینکه گرسنگی بکشد؟ برای اینکه از سرما بلرزد؟ برای اینکه از تحقیر و خیانت رنج ببرد؟ یا برای اینکه از بیماری یا از جنگ بمیرد؟ اینها امیدوار نیستند که فرزندشان سیرشود یا جای گرمی پیدا کند. امیدی ندارند که فرزندشان از وفاداری و احترام برخوردار باشد و عمرش آنقدر دراز شود که بتواند بیماری و جنگ را از زمین پاک کند. شاید حق داشته باشند، شاید هم نه. اما آیا هیچ بودن، بهتر از درد کشیدن است؟ حتی در لحظاتی هم که بخاطر تمام شکستها و دردها و ناکامیهایم اشک می‌ریزم، نتیجه می‌گیرم که درد کشیدن بهتر از «هیچ بودن» است. و اگر این طرز فکر را درباره زندگی یا درباره معمای زاده شدن یا نشدن پیاده کنم، با قطعیت می‌گویم که زاده شدن بهتر از هرگز زاده نشدن است. ولی آیا درست است که در باره تو هم چنین نتیجه‌ای بگیرم؟ آیا چنین نتیجه‌گیری به این معنی نخواهد بود که من تو را فقط بخاطر خودم به دنیا می‌آورم؟ اصلاً برایم مطرح نیست که بخاطر من به دنیا بیایی. مخصوصاً که هیچ احتیاجی به تو ندارم.

*

* *

به من لگد نمی‌زنی و جوابم را نمی‌دهی. چطور ممکن است قدرت چنین کاری را داشته باشی؟ سمدت کوتاهی بیش نیست که وجود داری؛ اگر تأیید دکتر را بخواهم، مسخره‌ام خواهد کرد. ولی من به جای تو تصمیم گرفته‌ام: تو زاده خواهی شد. این تصمیم را بعد از دیدن عکست گرفتم. کاملاً هم عکس خودت نبود. تصویری بود از یک

چنین سه هفته‌ای که درست مثل هزاران تصویر دیگر از این گونه، همراه با رپرتاژی در این زمینه، در روزنامه چاپ شده بود. وقتی نگاهش می‌کردم ترسم درست با همان سرعتی که گریبانگیرم شده بود بکلی می‌ریخت. شبیه یک گل اسرارآمیز بودی - یک ارکیده شفاف آن بالا هم چیزی شبیه سر، با دو زائده که بعداً تبدیل به مغز خواهد شد. کمی پائین‌تر هم، حفره‌ای که حتماً دهانت خواهد شد. اینطور که از عکسها پیداست درسه هفتگی تقریباً غیرقابل رؤیت هستی. با اینهمه، نشانه‌هایی از چشمها و چیزی شبیه ستون فقرات و اعصاب و شکم و کبد و روده‌ها و ریه‌ها در وجودت جوانه می‌زند. قلبت کامل است؛ بزرگ هم هست: - به نسبت هیکلت - نه بار بزرگتر از قلب من. مثل تلمبه کار می‌کند و از روز هجدهم ضربانش عادی است: چطور می‌توانم تو را دور بیندازم؟ به من چه که تو در اثر اشتباه یا اتفاق درست شده‌ای؟ آیا دنیائی هم که ما در آن زندگی می‌کنیم در اثر اتفاق یا اشتباه بوجود نیامده است؟ بعضیها عقیده دارند که در آغاز هیچ چیز نبود جز آرامش مطلق و سکوتی عظیم، بدون حرکت. بعد جرقه‌یی تولید شد، یک حرکت شدید، و آنچه نبود بوجود آمد. به دنبال این حرکت، حرکات دیگری پدید آمدند که همگی پیش‌بینی نشده بودند و هیچکس از عواقب آنها آگاه نبود. در این گیرودار، شاید در اثر اتفاق یا در اثر اشتباه، یاخته‌یی ظاهر شد که بعدها به هزاران هزار و هزاران هزار یاخته دیگر تبدیل شد تا جایی که درختها و ماهیها و انسانها زاده شدند. فکر می‌کنی کسی قبل از این جریانات، قدرت انتخاب داشت؟ کسی از اولین یاخته‌ها پرسید که آیا از این جریان خوششان می‌آید یا نه؟ یا کسی نگران گرسنگی و سرما، یا بدبختی بود؟ من چنین فرضیه‌ای را طرد می‌کنم. تازه، اگر کسی هم وجود داشت - مثلاً خدایی که فراسوی زمان و مکان باشد و بتوان مبدأ و منشأ

هرچیز به حسابش آورد- تردید دارم که اصولاً خوب وبد برایش مطرح بوده باشد. همه چیز بدین خاطر اتفاق افتاد که می بایست اتفاق بیفتد و اتفاق افتاد. برای تو هم همینطور است. مسئولیت این انتخاب را خودم به عهده می گیرم.

این انتخاب، از روی خودخواهی نیست کوچولو: به دنیا آوردن تو برایم تفریح نیست. نمی توانم تصور کنم که با شکم برآمده در خیابانها راه افتاده باشم. توان آن را درخودم نمی بینم که از پستانهایم شیرت بدهم، بشویمت و کاری کنم که حرف زدن یاد بگیری. من زنی هستم که کار می کند و هزار مسئولیت و گرفتاری و دلبستگی دیگر دارد: گفتم که احتیاجی به تو ندارم. اما تو با من خواهی بود. مهم نیست که بخواهی یا نخواهی. من همان بیعدالتی را که در مورد خودم و پدر و مادرم و پدر بزرگ و مادر بزرگم و والدین آنها اجرا شده است، در حق تو هم روا می دارم. احتمالاً اگر از اولین موجودی که انسان نام گرفت، پرسیده بودند: می خواهی متولد شوی یا نه؟ از ترس و نگرانی به خود می پیچید و با قاطعیت جواب منفی می داد. ولی هیچکس نظر او را نپرسید و او هم بناچار زاده شد و زندگی کرد و پس از اینکه موجود دیگری را که از او هم کسی چیزی نپرسیده بود، به دنیا آورد، از دنیا رفت. این آخری هم همان کار را کرد و این جریان هزاران هزار سال ادامه یافت و لابد اگر این اجبار وجود نداشت اکنون ما هم وجود نداشتیم. شجاع باش کوچولو. به دنیا بیا. فکر می کنی تخم یک گیاه که زمین را سوراخ می کند و آرام آرام جوانه می زند شجاع نیست؟ کافی است بادی بوزد و تمام وجود این گیاه به «هیچ» تبدیل شود یا پای یک بچه موش کمی محکمتر از حد معمول بر مغزش فرود آید تا دوباره به زیر خاک فرورود. با اینهمه، او خود را محکم می گیرد و جوانه می زند و بزرگ می شود و تخمهای دیگری می افشاند

وجنگل بوجود می‌آورد. اگر روزی به سرم داد بکشی که «چرا مرا به دنیا آوردی؟ چرا؟» جواب خواهد داد که: «من همان کاری را کردم که درختها هزاران و هزاران هزار سال قبل از من کرده‌اند و می‌کنند و فکر می‌کنم کار خوبی کردم.»

مهم این است که وقتی به خاطر می‌آوریم که انسان درخت نیست، که درد و رنج انسان هزار بار عظیمتر از درد درخت است، که لزومی ندارد هیچیک از ما جنگل درست کنیم، که هردانه‌ی درخت نمی‌آفریند و بیشتر دانه‌ها به‌جای این که بارور شوند، گم می‌شوند، عقیده‌مان را عوض نکنیم. البته عکس قضیه هم صادق است کوچولو: منطق ما پراز ضد و نقیض است. ممکن است تو موضوعی را تأیید کنی و بلافاصله عکس آنرا ببینی و احیاناً متوجه شوی که عکس قضیه هم درست مثل خود قضیه صحت دارد. منطق امروز من ممکن است فردا بایک اشاره‌ انگشت، زیرو رو شود. بنابراین، همین حالا، احساس می‌کنم که تردید دارم و گیج شده‌ام. شاید دلیلش این باشد که با هیچکس جز تو نمی‌توانم درد دل کنم. من زنی هستم که زندگی در تنهایی را انتخاب کرده است. پدرت با من نیست. از این بابت ناراحت نیستم - حتی وقتی که نگاهم به‌دوری ثابت می‌ماند که او با قدمهای مصمم از آن خارج شد و من هیچ حرکتی برای نگاه داشتنش نکردم به این خاطر که اگر نگاهش می‌داشتم باز هم من و او دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم.

*
* *

ترا نزد پزشک بردم. بیشتر نظرم این بود که دستورهائی برای

مراقبت از تو بگیرم. دکتر درحالیکه سرش را تکان می داد گفت که هنوز باید صبر کنم، مطمئن نیست که حامله باشم و دست آخر هم توصیه کرد که دو هفته دیگر برای معاینه مجدد به نزدش بروم تا معلوم شود که تو ثمره تخلیلات من نیستی. اما فقط به این خاطره نزدش برمی گردم که به او بگویم همه معلوماتش در برابر حس ششم و غریزه من به پیشیزی نمی ارزد. چطور یک مرد می تواند احساس یک زن را که بچه بی درشکم دارد، درک کند؟ مردها که حامله نمی شوند، و راستی به نظر تو حامله نشدن برای مرد مزیت است یا نقص؟ تا دیروز فکر می کردم یک مزیت است. حالا مطمئنم که نقص و بدبختی است. خیلی غرور انگیز است که آدم بتواند موجودی زنده را در بطن خود داشته باشد و به جای یک نفر خود را دو نفر بداند. لحظه هایی هست که حس می کنی که دنیا را فتح کرده ای و هیچ چیز نمی تواند آرامشی را که به آن دست یافته ای برهم بزند - نه دردهایی که باید تحمل کنی، نه کاری که حیثاً ترک می کنی، و نه آن آزادی که بدون شک از دست می دهی. تو دختری یا پسر؟ دلم می خواهد دختر باشی. دلم می خواهد روزی آنچه را که من اکنون حس می کنم، حس کنی. مادرم می گوید: «دختر به دنیا آمدن بدبختی بزرگی است.» و من اصلاً حرفش را قبول ندارم. وقتی شدیداً افسرده می شود، می گوید: «آخ! کاش مرد بد دنیا آمده بودم!» می دانم که دنیای ما بدست مردها و برای خود مردها ساخته شده است و زورگویی و استبداد در نهادشان ریشه بی عمیق و قدیمی دارد. در قصبه هایی که مردها برای توجیه زندگی از خود ساخته اند، اولین موجود انسانی زن نیست، مردی است به اسم «آدم». «حوا» بعداً پیدایش می شود، برای اینکه آدم را از تنهایی در بیاورد و برایش دردسر و ناراحتی درست کند. در نقاشیهای در و دیوار کلیساها خدا پیرمردی ریش سفید است نه پیرزنی سپیدمو. قهرمانها نیز همه مرد هستند. از

پرومته* که به آتش دست یافت تا ایکار** که میخواست پرواز کند. حضرت مسیح هم که پسر پدر و روح القدس است و زنی که او را زاییده مرغ کرچ یا یک مادر رضاعی پیش نبوده. با همه اینها، زن بودن لطیف و زیباست. ماجرای است که شجاعتی بی پایان می خواهد. جنگی است که پایانی ندارد. اگر دختر به دنیا بیایی، خیلی چیزها را باید یادگیری اول اینکه باید خیلی بجنگی تا بتوانی بگویی که اگر خدایی وجود داشته باشد می تواند پیرزنی سپیدمو یا دختری زیبا و دلربا باشد. دیگر این که باید خیلی بجنگی تا بتوانی بگویی که امروز که «حوا» سبب ممنوعه را چید «گناه» بوجود نیامد امروز یک فضیلت پرشکوه بدنی آمد که به آن «نافرمانی» می گویند. و بالاخره باید خیلی بجنگی تا ثابت کنی که درون اندام گرد و نرمت، چیزی به نام «عقل» وجود دارد که باید به ندای آن گوش داد. مادر شدن، حرفه نیست. وظیفه هم نیست. فقط حقی است از هزاران حق دیگر. از پس این را فریاد می کشی خسته می شوی. و اغلب، تقریباً همیشه، شکست می خوری. ولی نباید دلسرد شوی. مبارزه بمراتب زیباتر از خود پیروزی است. تلاش برای رسیدن به مقصد لذت بخش تر از رسیدن به مقصد است: وقتی پیروز می شوی یا به مقصد می رسی، تازه احساس خلا^۱ عجیبی می کنی. و برای اینکه خلا^۲ موجود را دوباره پر کنی، باید دوباره راه بیفتی و هدفهای تازه ای بیافرینی. آری، دلم می خواهد تو دختر باشی. امیدوارم حرفهای مادرم

* پرومته: یا پرومتئوس، در اساطیر یونان، به روایتی انسان را از گل خلق کرد و با وجود مخالفت زئوس، خدای هدایان، شراره ای از آتش آسمان ربود و به زمین آورد و به انسان داد. زئوس به عنوان تنبیه او را برصخره ای در فقاخ زنجیر کرد و در آنجا عقابی روزها جگر او را می خورد، و شبها جگرش از نومی روید. این شکنجه آنقدر ادامه یافت تا آنکه هر کول او را نجات داد. م.

** ایکار، یا ایکاروس، در اساطیر یونان، پسر دابدالموس بود. هنگامی که با بالهایی که پدرش تعبیه کرده بود می گریخت، زیاده بخوردید نزد بک شد، مومهایی که در آنها به کار رفته بود، آب شد و او به دریا افتاد. م.

را هرگز به زبان نیاوری. همانطور که من آنها را هرگز تکرار نکردم.

*
* *

ولی اگر تو پسر زاده شوی باز هم راضی خواهم بود. حتی شاید بیشتر از دختر بودنت. در این صورت از خیلی از تحقیرها و بردگیها و سوء استفاده‌ها در امان می‌مانی. مثلاً اگر پسر زاده شوی، هیچکس در تاریکی شب به تو تجاوز نخواهد کرد. نباید حتماً صورت زیبا داشته باشی تا در اولین نگاه مورد قبول واقع شوی. وقتی با محبوبت همبستر می‌شوی، ناچار نیستی قضاوت‌های خصمانه را تحمل کنی، هیچکس به تو نخواهد گفت که «گناه» آن روزی بوجود آمد که «حوا» سبب ممنوعه راچید. کمتر رنج می‌بری. برای ثابت کردن اینکه اگر خدایی وجود داشته باشد می‌تواند پیرزنی سپیدمویا دختری زیبا باشد، لازم نیست زیاد بجنگی. می‌توانی در مقابل هر کس که دلت خواست به آسانی نافرمانی کنی. می‌توانی دوست داشته باشی بی آنکه یک شب از خواب بپری و احساس کنی در غرقاب غوطه می‌خوری، می‌توانی از خودت دفاع کنی بی آنکه دشنام و ناسزا بشنوی. البته اگر پسر باشی باید بندگیها و بیعدالتیهای دیگری تحمل کنی. فکر نکن زندگی برای مرد هم خیلی آسان است. اگر نیرومند باشی، مسؤلیتهای سنگین و مستبدانه به گردنت می‌گذارند. چون ریش داری اگر گریه کنی یا محبت بطلبی همه به تو خواهند خندید. به تو حکم خواهند کرد که در جنگ آدم بکشی یا کشته شوی. چه بخواهی چه نخواهی مجبور می‌کنند که در بیعدالتیهای عصر حجر سهم و شریکشان باشی. با اینهمه، شاید بخاطر همینها، مرد بودن ماجرای قابل تحسینی است. اگر پسر باشی دلم می‌خواهد آن

مردی باشی که من همیشه در رؤیاهایم به دنبالش می‌گردم: با ضعا ملایم، با زورگوها خشن، با آنها که دوستش دارند مهربان، و با سلطه-جویان، بیرحم. دشمن شماره یک آنهائی که می‌گویند مسیح پسر پدر و روح القدس است، نه پسر زنی که او را به دنیا آورد.

کوچولو، سعی می‌کنم به تو بفهمانم که مرد بودن آن نیست که فقط دمی در جلو داشته باشی، مرد بودن یعنی کسی بودن. و برای من مهم این است که تو کسی باشی. آدم بودن کلمه زیبایی است چون حد و مرزی برای زن یا مرد بودن تعیین نمی‌کند و تفاوتی بین آنکه دم دارد و آنکه دم ندارد نمی‌گذارد. قلب و مغز هیچکدام جنسیت ندارد. رفتار هم همین طور. اگر قلب و مغز داشته باشی، هرگز به تو تحمیل نخواهم کرد که چون زن هستی یا مرد باید فلان فکر یا فلان رفتار را داشته باشی. تنها دو چیز از تو خواهم خواست، اول اینکه از معجزه زاده شدن حداکثر بهره را ببری و دیگر آنکه هرگز تن به پستی ندهی. پستی جانور خونخواری است که همیشه در کمین ماست. چنگالهایش را هر روز به بهانه مصلحت و احتیاط و گاهی عقل و کمال در بدن همه انسانها فرو می‌کند و کمتر کسی در مقابلش تاب مقاومت دارد. آدمها وقتی در معرض خطری قرار می‌گیرند پست می‌شوند و وقتی خطر گذشت، آدم می‌شوند. هرگز نباید در مقابل خطر خودت را گم کنی. حتی اگر ترس سراپای وجودت را فرا بگیرد. به دنیا آمدن خودش خطر دارد: خطر پشیمانی از آمدن.

شاید در میان گذاشتن این حرفها با تو خیلی زود باشد. شاید بهتر باشد فعلاً سخنی درباره زشتیها و غمها با تونگویم و فقط از دنیائی شاد و پاک و بی‌آلایش برایت سخن بگویم. ولی نمی‌خواهم تو را گول بزنم و بگویم که زندگی همچون قالی نرم و لطیفی است که می‌توان پابرهنه رویش راه رفت، نه جاده ناهموار و پرسنگ و کلوخ. سنگهایی که به زمینت می‌زند و زخمی و خون‌آلودت می‌کند. سنگهایی که جز با

چکمه‌های آهنین نمی‌توان از آنها گذشت. تازه اینهم کافی نیست چون وقتی پاهایت را می‌پوشانی و محافظت می‌کنی، همیشه یکی پیدا می‌شود که سنگی به سرت پرتاب کند. خوب، درس امروز تمام شد، دخترم، پسر، درست را خوب فهمیدی؟ خدایم داند اگر مردم حرفهایمان را بشنوند چه‌ها که نخواهند گفت. آیا مرا به دیوانگی یادست کم به بیرحمی متهم نخواهند کرد؟ آخرین عکست را نگاه می‌کردم. در پنج هفتگی قدت یک سانتیمتر هم نیست. خیلی عوض می‌شوی. حالا بیش از آنچه شبیه یک گل مرمرزباشی، سفیره زیبایی هستی، ماهی کوچولویی که باله‌های زیبایش تازه جوانه زده باشد. چهار باله که دستها و پاهایت خواهند شد. چشمهایت با دو نقطه کوچک سیاه در میان یک دایره مشخص شده است و یک دم کوچولوی زیبا هم داری! در رپرتاژ نوشته‌اند که تو در این مرحله از زندگی با جنین هیچ پستاندار دیگری تفاوت نداری. مثلاً اگر گربه بودی کم و بیش همین شکل و شمایل را داشتی، نه صورتی و نه مغزی. کوچولو، من با تو حرف می‌زنم و تونمی‌دانی. در ظلمتی که تو را در خود گرفته است حتی نمی‌دانی که وجود داری. می‌توانم دور بیندازمت و تو هیچ وقت نفهمی که دورت انداخته‌ام. هرگز نخواهی توانست بفهمی که اگر دورت بیندازم کارناحقی درباره‌ات روا داشته‌ام یا برعکس موهبتی تقدیم کرده‌ام.

*

* *

دیروز حالت هیچ خوب نبود. ببخش اگر درباره‌ دور انداختن تو و این که چیزی نمی‌فهمی حرفی زدم. تماشش حرف بود. در تصمیم من هیچگونه تغییری بوجود نیامده است، گرچه این تصمیم بتدریج باعث

تعجب دیگران می‌شود. دیشب با پدرت صحبت کردم. تلفنی به او خبر دادم که تو وجود داری. راستش را بخواهی اصلاً خوشحال نشد. اول یک سکوت طولانی برقرار شد. بعد صدای بی‌تفاوتش را شنیدم که می‌گفت: «چقدر لازم است؟» منظورش را نفهمیدم، جواب دادم: «به نظر من نه ماه. شاید هم هشت ماه.» گفت: «من از خرجش حرف می‌زنم.» «چه خرجی؟» «خرج این که از شرش خلاص شوی.» آری، درست همین کلمات را بکار برد، انگار توفیقی بازباله و آشغال نداری. در کمال آرامش به او گفتم که ترا نگاه خواهم داشت. در لابلای خطابه‌ای بلندبالا که گاه لحن نصیحت و گاه صورت دستور و گاه حالت خواهش به خود می‌گرفت خواست حالی کند که اشتباه بزرگی مرتکب می‌شوم، مخصوصاً که او قصد زندگی مجدد با مرا ندارد. پی‌درپی می‌گفت «به کارت فکر کن، به مسؤلیتهایت، به موقعیت اجتماعی، به پیچ‌های مردم.» جوابش را نمی‌دادم و او سکوت را به معنای رضایت تلقی می‌کرد. عاقبت گفت که نگران خرجش نباشم. «خرجش را با هم نصف می‌کنیم.» حالم بهم خورد. احساس کردم که چیزی مانده است روی گوشی تلفن بالا بیاورم. گوشی را روی تلفن گذاشتم و به این اندیشیدم که زمانی این مرد را دوست داشتم.

دوستش داشتم؟ یک‌روز باید من و تو درباره‌ی این مسئله دوست داشتن صحبت کنیم. راستش را بخواهی هنوز نفهمیده‌ام منظور از عشق چیست. نظر من اینست که عشق حقّه بزرگ و عظیمی است که بخاطر آرام کردن و سرگرم ساختن مردم اختراع شده است. هر که را می‌بینی از عشق حرف می‌زند: کشیوها، آگهیهای تبلیغاتی، نویسندگان ادبی، دست اندرکاران سیاسی، و بالاخره آنهایی که حقیقتاً عشق می‌کنند. من از این کلمه کذائی که در همه جا و به همه زبانها هست متنفرم. «راه رفتن را دوست دارم»، «آشامیدن را دوست دارم»، «سیگار کشیدن را دوست

دارم»، «آزادی را دوست دارم»، «رفیقم را دوست دارم»، «بچه‌ام را دوست دارم»، یعنی چه؟ سعی می‌کنم این کلمهٔ دوست داشتن را هرگز به کار نبرم و هرگز به خودم نگویم آنچه که قلب و روحم را آشفته می‌کند همانست که به آن عشق می‌گویند. در واقع نمی‌دانم که تو را دوست دارم یا نه. من به تو با عشق نمی‌اندیشم به تو با حس عاطفهٔ «زندگی» نگاه می‌کنم. دربارهٔ پدرت هم هرچه فکر می‌کنم می‌بینم که هرگز دوستش نداشته‌ام. او را خواسته‌ام، تحسینش کرده‌ام، اما دوستش نداشته‌ام. همچنین آنهایی که قبل از او بوده‌اند در حقیقت چیزی نبوده‌اند جز شیخ ناراحت‌کنندهٔ جستجویی که همیشه شکست خورده است. زندگی با پدرت فقط یک فایده داشت و آن اینکه بالاخره بفهمم هیچ چیز مثل گرایش اسرارآمیزی که موجودی را بطرف دیگری سوق می‌دهد - مثلاً مردی را به طرف زنی، و زنی را به طرف مردی - آزادی انسان را تهدید نمی‌کند. هیچ ریسمان و زنجیری نیست که بتواند ترا دربند یک بردگی کورکورانه و یک ضعف بی‌امید نگاه دارد. وای به حال کسی که وجودش را بخاطر آن گرایش اسرارآمیز به دیگری هدیه کند: با این کار فقط خودمان را فراموش می‌کنیم و همهٔ حقوقمان، عزت نفسمان، و آزادیمان را از دست می‌دهیم. درست مثل سگی که دست و پا می‌زند بیهوده سعی می‌کند خود را به ساحلی که اصلاً وجود خارجی ندارد برسانی، ساحلی که «دوست داشتن» و «محبوب بودن» نام دارد. اگر هم به این ساحل برسی از خود می‌پرسی که اصلاً چرا خودت را به آب انداختی: چون از خودت راضی نیستی و به این امید هستی که آنچه در خود نمی‌بینی در دیگری ببینی؟ یا شاید به دنبال ترس از تنهایی و کسالت و سکوت هستی؟ یا محتاج آنی که کسی را تصاحب کنی یا تصاحبت کنند؟ به عقیدهٔ بعضیها اینها یعنی «عشق». ولی به نظر من، عشق خیلی کمتر از آن چیزهایی است که برایت گفتم. گرسنگی است که

وقتی سیر شدی سر دلت می ماند و باعث سوء هاضمه می شود. درست مثل استفراغ. چطور ممکن است هیچ چیز نتواند این کلمه لعنتی را به من تفهیم کند؟ خیلی دلم می خواهد هرطور شده معنای آنرا بفهمم. بینهایت محتاج و تشنه اش هستم. گاهی فکر می کنم شاید عشق همان چیزی است که مادرم برایم توصیف می کرد: همان احساسی که وقتی زنی فرزند بیدفاع و کوچکش را به آغوش می کشد، بروز می کند. دست کم تا وقتی بچه کوچک بی حرکت است دشنامت نمی دهد و آزاری به تو نمی رساند. اگر از خودتو، از تو که مرا از وجودم می دزدی و خونم را می مکی بخواهم که سه حرف کذائی «ع»، «ش» و «ق» را برایم تشریح کنی چه خواهی گفت؟

بین من و عشاق فقط یک وجه تشابه وجود دارد. آنها با نگاه کردن به عکس محبوبشان آرام می شوند، منم همینطور. همیشه عکسهای نازنینت را در دست دارم. وسواسی شده ام. وقتی خسته و مانده به منزل می آیم به دنبالت می گردم و صفحات روزنامه را برابرم پهن می کنم. و روزهای عمر تو را می شمارم. امروز تو شش هفته ای شده ای. چقدر دلپسندتر شده ای! دیگر ماهی نیستی، سفیره نیستی، با سر بزرگ و طاس و سرخ قیافه آدمها را پیدا کرده ای. ستون فقرات کاملاً مشخص شده است. دستهایت دیگر «زائده» نامعلوم نیستند. باله هم نیستند. بال هستند. بال درآورده ای! دلم می خواهد بالهایت را، بدنت را، نوازش کنم. زندگی در آن پایین توی تخم چطور است؟ از عکسها چنین برمی آید که توی تخم معلق هستی. درست مثل آن گلدانهای شیشه ای که گل سرخی در آن می گذارند. از تخم ریسمان درازی جدا می شود که به گوی سفیدی با رگهای سرخ و خالهای کبود می رسد. می گویند زمین هم از فاصله چند هزار کیلومتری چنین منظره ای دارد. آری، براستی چنین به نظر می رسد که از زمین ریسمانی بی انتها،

ریسمانی به درازی انگاره زندگی، به سوی تو سر برآورده است. چطور دلشان می‌آید بگویند که خلقت انسان تصادفی در طبیعت بیش نیست؟ دکتر گفته است که در پایان شش هفته‌گی دوباره خودم رانشانم بدهم. فردا به نزدش خواهیم رفت. گاهی ترس و نگرانی و گاهی موج شادی سراپایم را فرا می‌گیرد.

دکتر در حالی که ورق کاغذی را بر می‌داشت با لحنی که سعی می‌کرد شاد و مهربان باشد، گفت: «تبریک می‌گویم خانم.» بی‌اختیار جمله‌اش را اصلاح کردم: «دوشیزه.» مثل این بود که سیلی آبداری به گوش زده‌ام. شادی و طمطراق از چهره‌اش محو شد. با بی‌تفاوتی گفت: «آه!» سپس با قلم روی خانم خط کشید و نوشت دوشیزه. به این ترتیب بود که در اتاقی سفید، و به وسیله صدای مردی سفیدپوش، علم رسماً به من اعلام کرد که تو وجود داری.

ابتدا از اصلاح اسم روی نسخه تعجب کردم. این پیش‌آگهی ابهامات آینده بود. علم هم، وقتی به من دستور داد که لخت بشوم و روی تخت دراز بکشم، در لحنش صمیمیتی نبود. تشخیص او احساسی در من برنیانگیخت. خودم می‌دانستم که توانجا هستی. هم دکتر و هم دستیارش، به صورتم نگاه هم نمی‌کردند، گویی خیلی زشت بودم. برعکس نگاه‌های طولانی و کشداری با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. وقتی روی تخت دراز کشیدم، از این که پاهایم را از هم باز نکردم و در جای صحیح نگذاشتم اوقات دستیار تلخ شد. بزور پاهایم را کشید و گفت: «اینجا، آنجا!» در آن لحظه احساس کردم یک قطعه گوشت سخت و مسخره بیش نیستم. لحظه‌ی بعد، وحشتناک‌ترین قسمت ماجرا آغاز شد: دکتر دستکش لاستیکی‌اش را به دست کرد و انگشتش را بزور توی بدنم فرو کرد. با انگشتش کندو کاو کرد، زور داد، کند و کاو کرد، خیلی دردناک بود و فکر می‌کردم چون من ازدواج نکرده‌ام،

می‌خواهد تو را خفه کند. بالاخره انگشتش را از بدنم بیرون آورد و گفت: «همه چیز خوب است، همه چیز عادی است.» دستورهایی هم نوشت و طوطی‌وار توضیح داد که بارداری بیماری نیست، وضعیتی کاملاً طبیعی است و بنابراین می‌توانم هرکاری که قبلاً انجام می‌داده‌ام، کماکان ادامه بدهم. فقط باید زیاد سیگار نکشم و درآب خیلی گرم حمام نکنم و اقدام جنایت‌آمیز نکنم. با لحنی نگران پرسیدم: «جنایت‌آمیز؟» او گفت: «البته همه می‌دانیم که قانون اینکار را منع کرده!» و برای آنکه تهدیدش قاطعتر شود، قرصهای لوتثین تجویز کرد و از من خواست که هر پانزده روز یکبار به نزدش بروم و بعد هم حق معاینه را به صندوق بپردازم. در تمام این مدت یک لبخند هم نزد دستیارش هم به من روی خوش نشان نداد و وقتی که در را می‌بست، دیدم که هر دو با حالتی تقبیح‌کننده، سرتکان می‌دادند.

می‌ترسم تو به این چیزها خونگیری. در دنیایی که تو می‌خواهی پا به آن بگذاری، باوجود تمام صحبت‌هایی که درباره تغییر زمانه می‌شود، زنی را که ازدواج نکرده بچه‌دار می‌شود، ولنکار می‌دانند. و در بهترین صورت، او را فوق‌العاده و قابل تحسین می‌شمارند و قهرمان به حساب می‌آورند. هیچوقت او را به چشم یک زن عادی نگاه نمی‌کنند. داروفروشی که قرصهای لوتثین را به من فروخت مرا می‌شناخت و خوب می‌دانست که ازدواج نکرده‌ام. همینکه نسخه را به او دادم، ابروها را بالا انداخت و باحیرت نگاهم کرد. بعد به نزد خیاطم رفتم تا یک پالتو سفارش بدهم. چیزی به زمستان نمانده است و من می‌خواهم تو گرم باشی. با دهان پر از سنجاق اندازه‌هایم را گرفت. همینکه برایش توضیح دادم که پالتو باید بزرگ باشد چون حامله‌ام و در زمستان شکم بزرگ می‌شود، او به شدت سرخ شد.

دهانش آقدر باز شد که ترسیدم مبادا سنجاقها را قورت بدهد. خدا را شکر که سنجاقها توی حلقش نرفت و بر زمین ریخت، مترش هم همینطور. و من از اینکه دستپاچه‌اش کردم پشیمان شدم. در مورد رئیس هم همینطور شد. خواه و ناخواه، رئیس کسی است که کارم را می‌خرد و برای گذراندن زندگی به من پول می‌دهد: منصفانه نیست اگر به او خبرندهم که از این پس تا مدتی نخواهم توانست کار کنم. برای گفتن این موضوع به اتاقش رفتم. مدتی ساکت ماند. بعد بر خودش مسلط شد و با لکنت زبان گفت که به تصمیم من احترام می‌گذارد، و همچنین برای اتخاذ چنین تصمیمی بی‌اندازه مرا تحسین می‌کند، که من خیلی شجاع هستم، اما شاید عاقلانه‌تر آن باشد که موضوع را همه‌جا بازگو نکنم. «صحبت از این موضوع بین ما یک چیز است و بازگو کردن آنها به کسانی که نمی‌فهمند چیز دیگری است، تا آنجا که شاید مجبور شوی تغییر عقیده بدهی اینطور نیست؟» روی قضیه تغییر عقیده خیلی تکیه کرد. گفت که تا سه ماهگی هم فرصت دارم فکر کنم - کاری کنم که ثابت کند عاقلم؛ کار خیلی جالب است، چرا بخاطر احساسات از آن دست بکشم؟ باید خوب فکر می‌کردم، او مقصودش چندماه یا یک سال نبود: مقصودش این بود که مسیر زندگی‌ام عوض می‌شد. دیگر اختیارم دست خودم نخواهد بود، و فراموش نکنیم که مؤسسه او مرا مشهور کرده بود و روی کار من حساب می‌کرد. او برایم برنامه‌های خوبی در نظر داشت. برآستی هم اگر می‌خواستم تغییر عقیده بدهم ناچار بودم به او بگویم و از او کمک بخواهم.

پدرت یک بار دیگر هم تلفن زد. صدایش می‌لرزید. می‌خواست ببیند جواب آزمایش مثبت بوده یا نه. جواب مثبت دادم. باز هم پرسید که کی خیال دارم «ترتیب کار را بدهم». باز هم بی‌آنکه به حرفش گوش بدهم گوشی را گذاشتم. اصلاً نمی‌فهمم، چرا همینکه زنی

می‌گوید که شرعاً حامله شده، دستش را می‌فشارند، برایش جشن می‌گیرند و ازش خواهش می‌کنند که خودش را خسته نکند و بی‌حرکت بماند: حاملگی خیلی خوب است، تبریک می‌گویم، همینجا بنشین، استراحت کن. اما در مورد من، همه ساکت می‌شوند و یخ می‌کنند یا از سقط‌جنین حرف می‌زنند. هرکس دسیسه و توطئه‌ای می‌چیند تا ما را از هم جدا کند. گاهی نگران می‌شوم و از خودم می‌پرسم پیروزی با کیست: ما یا آنها؟ شاید بخاطر این زنگ تلفن است. تلفن تلخیهایی را که فراموش شده می‌دانستم شدت بخشید: ناراحتیهایی که برطرف شده می‌دانستم، ناراحتیهایی که از خیالات خوشی سرچشمه می‌گرفت که به‌من فهمانده بودند عشق نمایش پیچیده‌ای است. زخمها دوباره هم می‌آیند، جای زخمها محو می‌شود، اما یک زنگ تلفن کافی است تا همه دردها را دوباره زنده کند. مثل شکستگیهای کهنه، وقتی که زمان تغییر می‌کند.

*

* *

دنیای تو همان کیسه‌ای است که نزدیک به‌شش هفته است که کز کرده و تقریباً بی‌وزن در آن شناوری. این محفظه که کیسه جنینی نام دارد، حاوی محلول پر نمکی است که از درگیری تو با قوه جاذبه جلوگیری می‌کند، مانع از آن می‌شود که حرکات من تو را به‌این سو و آن سو پرتاب کند، و امکان تغذیه‌ات را فراهم می‌کند. تا همین چند روز پیش، تنها منبع تغذیه تو بود. طی یک جریان بسیار پیچیده و کم و بیش غیر قابل فهم، تو قسمتی از این مایع را فرو می‌بردی، قسمتی را جذب می‌کردی، قسمت دیگری را دفع می‌کردی و آن را

از نو می‌ساختی. اما حالا چهار روز است که از طریق بندناف، از من تغذیه می‌کنی. در این چندروزه خیلی چیز بوجود آمده است: هر وقت فکرش را می‌کنم مجذوب می‌شوم و تورا ستایش می‌کنم. جفت که تخم را مثل پوستی گرم در خود گرفته، سخت شده است، تعداد سلولهای خونی‌ات اضافه شده، و همه اینها با سرعتی عجیب صورت گرفته: شبکه رگهایت اکنون قابل رؤیت است. شریانها هم سخت شده‌اند؛ ورید بندناف که اکسیژن من و مواد شیمیایی مورد نیازت را تأمین کند، هم سخت شده است. بعلاوه، کبدت بزرگ شده، و تمام اندامهای داخلی‌ات شکل گرفته‌اند: حتی دستگاه جنسی و تناسلی‌ات هم جوانه زده است. حالا خودت می‌دانی که دختری یا پسر. اما کوچولو، چیزی که بیش از همه مجذوبم می‌کند این است که دستهای کوچکت هم شکل گرفته‌اند. انگشتهایت هم معلومند. حالا، یک‌دهان کوچک و لب هم داری! زبان هم داری پیدا می‌کنی. حفره‌های بیست دندان‌ت هم همینطور. و چشمها هم. باوجود اینکه انقدر کوچک و انقدر سبکی - تقریباً سه گرم - چشم هم داری! نمی‌توانم باور کنم که همه این چیزها در عرض چند هفته روی داده. به‌نظرم غیر واقعی است. با اینهمه، آغاز دنیا، یعنی لحظه‌ای که سلول و به‌همراه آن هرچه زاده می‌شود و نفس می‌کشد و می‌میرد تا دوباره زاده شود، شکل‌گرفت باید همینطور بوده باشد: یک جنبش، یک آماس، و تکثیر زندگی، بلاانقطاع و در نهایت پیچیدگی، بلاانقطاع و در نهایت سختی، بلاانقطاع و در نهایت سرعت، در نهایت نظم، و در نهایت کمال. چقدر وول می‌خوری کوچولو! چه کسی می‌گوید که تو درگهواره آبهای پیرامونت خوابیده‌ای؟ تو هیچوقت نمی‌خوابی، هیچوقت آرام نمی‌گیری. چه کسی می‌گوید که تو در آرامش هستی؟ چه کسی گفته که تو آرام می‌مانی و فقط زمزمه موزونی از اصوات خفیف به‌پرده‌گوش

می‌رسد؟ مطمئنم که جنب و جوشی مداوم، فشاری تلمبه‌وار، تنفسی تند، همه‌ها، انفجاری بی‌وقفه از صداهای شدید در تو هست. چه کسی گفته که تو یک ماده بی‌جانی، گیاهی هستی که می‌شود با قاشق بیرونش کشیدی؟ به من می‌گویند که اگر بخواهم از دستت خلاص شوم، وقتش الان است. دقیقاً از همین حالا شروع می‌شود. یعنی می‌بایست صبرکنم تا به یک انسان با چشم و انگشت و دهان بدل شوی تا تو را به قتل برسانم. نه قبل از آن. قبل از آن تو کوچکتر از آن بودی که بشود پیدایت کرد و از جا کند. آنها دیوانه‌اند.

*

* *

دوستم مدعی است که دیوانه‌منم. او که ازدواج کرده، در عرض سه سال چهاربار بچه سقط کرده است. او دو فرزند داشت و زاییدن سومی برایش امکان‌پذیر نبود. درآمد شوهرش ناچیز است، و خودش هم شغلی دارد که به آن علاقه‌مند است و نمی‌تواند از آن بگذرد. رسیدگی به بچه‌ها را برعهده مادر شوهرش گذاشته، چون بیچاره خودش نمی‌تواند به یک کودکستان بچه برسد! شاعرانه بودن چیز زیبایی است ولی واقعیت، به قول دوستم، شکل دیگری دارد. حتی مرغها هم به تعدادی که می‌توانند جوجه به دنیا نمی‌آورند: اگر از هر تخم یک جوجه بیرون می‌آید، دنیا مرغدانی می‌شد. آیا غافل‌ی که خیلی از مرغها تخم خود را می‌شکنند و می‌خورند؟ آیا غافل‌ی که در سال فقط یک یا دوبار روی تخم می‌خوابند؟ و خرگوش‌ها: آیا می‌دانی که بعضی ماده خرگوشها نوزادهای ضعیف خود را می‌خورند تا به بقیه بهتر شیر بدهند؟ آیا بهتر نیست که آنها را از همان اول نابود کنند تا اینکه آنها را به دنیا

بیاورند و بخورند یا بخورانند؟ به عقیده من، بهتر اینست که اصولاً به وجودشان نیاورند. اما همینکه چنین استدلالی می‌کنم دوستم خشمگین می‌شود. جواب می‌دهد که بله، قرص می‌خورد، از این کار رنج می‌برد ولی قرص می‌خورد. تا آنکه یک شب فراموشش کرد، و کار به سقط‌جنین اول کشید. بایک سوند. من درست نفهمیدم که این سوند چگونه چیزی است. فکر می‌کنم میله‌ای است که می‌گشود. در مقابل فهمیدم که زنهای بسیاری از آن استفاده می‌کنند، درحالی که می‌دانند عاقبتش دردهای بی‌پایان و گاهی زندان است.

از خودت می‌پرسی که چرا چند روزی است فقط در این باره با تو حرف می‌زنم؟ خودم هم نمی‌دانم. شاید به این سبب که سایرین تا حد شکنجه در این زمینه با من حرف می‌زنند به این امید که متقاعدم کنند. شاید به این دلیل که خودم بی‌آنکه پیش خود به آن اعتراف کنم به این فکر افتاده‌ام. شاید به این خاطر که نمی‌خواهم هیچکس را در تردیدی که روحم را مسموم می‌کند شریک کنم. همینقدر فکر کشتن تو، امروز، مرا می‌کشد، اما گاهی به این فکر می‌افتم. این لفاظی درباره جوجه‌ها مرا در ابهام غرق می‌کند، و همینطور هم خشم دوستم، وقتی عکسهای تو را نشان می‌دهم و به دستها و چشمهایت اشاره می‌کنم. او پاسخ می‌دهد که برای مشاهده چشمها و دستهایت حتی میکروسکوپ هم کفایت نمی‌کند. فریاد می‌زند که من در تخیلاتم زندگی می‌کنم، و مدعی هستم که احساسات و رؤیاهای خودم را جنبه بخردانه داده‌ام. او حتی گفته است: «پس نوزادهای قورباغه‌یی که از حوض حیاط خانه‌ات بیرون می‌آوری، چرا تبدیل به قورباغه نمی‌شوند و شبها با صدای خود بیدارت نمی‌کنند؟» بخوبی می‌دانم که، تو را، بی‌وقفه، از نابه‌سامانیهای دنیایی که آماده ورود به آن می‌شوی، از زشتیهای روزمره‌ای که مرتکب می‌شویم،

آگاه می‌کنم، و افکار بسیار پیچیده‌ای با تو در میان می‌گذارم. اما، اطمینانی اندک اندک در من قوام می‌گیرد؛ اطمینان اینکه می‌فهمی، چون از هم اکنون همه چیز را می‌دانی. این وضع روزی آغاز شد که با مغز خود کلنجار می‌رفتم تا برایت توضیح بدهم که زمین همانند تخمی که از آن زاده می‌شوی گرد است، و دریا از آبی شبیه به آنچه در آن شناور هستی تشکیل شده است، و نمی‌توانستم آنچه را که می‌خواستم بیان کنم. ناگهان وقتی حدس زدم که تلاش‌هایم بیهوده است، که تو همه چیز را، آنهم بسیار بهتر از من، می‌دانی، فلج شدم، و این گمان که حدس صحیح بوده است ترکم نمی‌کند. اگر در تخمی که از آن زاده می‌شوی دنیایی هست، پس چرا اندیشه‌ی نباشد؟ مگر نگفته‌اند که ضمیر ناخودآگاه همان خاطره زندگی پیش از ورود به روشنایی است؟ آیا برستی چنین است؟ پس تو که همه چیز را می‌دانی به من بگو: زندگی کی آغاز می‌شود؟ به من بگو، التماس می‌کنم: آیا تو برستی آغازش کرده‌ای؟ از کجا؟ از آن لحظه که قطره نوری که اسپرما توزوید نامیده‌اند به تخمک رخنه کرد؟ از آن لحظه که قلبت شکل گرفت و شروع به تلمبه زدن خون کرد؟ از آن لحظه که مغز و مخچه‌ات پدید آمد و کم‌کم شکل آدم به خودت گرفتی؟ یا اینکه آن لحظه هنوز فرا نرسیده است و تو فقط موتوری در دست ساختمان هستی؟ حاضرم هرچه دارم بدهم تا سکوت تو را بشکنم، تا به زندانی که ترا در خود گرفته است و من از آن حفاظت می‌کنم راه پیدا کنم. حاضرم هرچه دارم بدهم تا تو را بینم و پاسخت را بشنوم!

تو و من زوج بسیار عجیبی تشکیل می‌دهیم. همه چیز تو به من بستگی دارد، و همه چیز من به تو: اگر تو بیمار شوی، من بیمار می‌شوم. اگر من بمیرم، تو می‌میری. و با این حال نه من می‌توانم باتو ارتباطی برقرار کنم، و نه تو با من. با وجود آنچه که شاید خرد بی‌پایانت

باشد، تو حتی نمی‌دانی که من چه ریختی هستم و چه سنی دارم و به چه زبانی سخن می‌گویم. نمی‌دانی از کجا آمده‌ام و کجا هستم و در زندگی چه می‌کنم. اگر بخواهی تصورم کنی، کوچکترین خبری نداری که آیا سفیدم یا سیاه، جوانم یا پیر، قد بلندم یا قد کوتاه. و من همچنان از خود می‌پرسم که آیا تو یک شخص هستی یا نه. هرگز «دو بیگانه تابع سرنوشتی مشترک» به اندازه ما بیگانه نبوده‌اند. هرگز «دو ناشناس متحد در یک بدن» بیشتر از ما ناشناس و دور از هم نبوده‌اند.

*
* *

بد خوابیدم، و در ته‌شکم احساس درد می‌کردم: آیا تو بودی؟ با اضطراب در رختخواب به خود می‌پیچیدم، و خوابم سراسر کابوسهای بی سرو ته بود. در یکی‌شان پدرت‌گریه می‌کرد. او راه‌رگزگریان ندیده بودم. فکر نمی‌کردم بتواند گریه کند. اشکهایش سرب‌وار برحوض حیاط، که از نوارهای لزج و بی‌انتها پر بود، می‌بارید. در این نوارها تخمهای دُم مانند کوچک و سیاه‌رنگی امتداد داشتند: نوزادهای قورباغه بودند. کاری با پدرت نداشتم، فقط به فکر کشتن نوزادها بودم تا قورباغه نشوند و شبها با صدای خود بیدارم نکنند. کار ساده‌ای بود: همینقدر می‌بایست نوارها را بلند کرد و روی چمن گذاشت تا آفتاب آنها را خفه و خشک کند. اما نوارها می‌لغزیدند و به صورت پیچشهایی پر تحرک دوباره به آب می‌افتادند و در لجن فرو می‌رفتند: موفق نمی‌شدم آنها را روی چمن بگذارم. سپس پدرت به گریه خود پایان داد و به کمکم آمد؛ بی‌هیچ زحمتی موفق می‌شد. به کمک یک

شاخه کوچک، نوارها را که از دستش نمی‌گریختند، از آب می‌گرفت و در چمن روی هم می‌انباشت. آرام و منظم عمل می‌کرد. و من زجر می‌کشیدم. چون به‌نظر می‌رسید که شاهد خفه‌شدن و خشک‌شدن دهها و صدها نوزاد هستم. سراسیمه شاخه را از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم: «بگذار زندگی کنند! تو خودت متولد شدی، مگر نه؟» در کابوس دیگر یک کانگورو بود. یک کانگوروی ماده بود، و از رحمش چیزی نرم و زنده بیرون آمد: یک کرم بسیار لطیف. باحیرت به اطراف خود نگاه کرد، گویی می‌کوشید بفهمد که کجاست، و سپس از بدن پشمالوی ماده کانگورو بالا رفت. آهسته پیش می‌رفت، عقب می‌ماند، خسته می‌شد، سر می‌خورد، راه‌گم می‌کرد، ولی بالاخره به کیسه مادر می‌رسید و، ضمن لرزش آخرین تلاش، با سرخود را به درونش می‌انداخت. متوجه بودم که تو نیستی، بلکه جنین کانگوروست که به این صورت متولد می‌شود چون بسیار زود از زندان تخم بیرون می‌آید و شکل گرفتن خود را در هوای آزاد تکمیل می‌کند. با اینهمه، با او حرف می‌زدم، گویی تو بودی. از او تشکر می‌کردم که آمده است تا به من نشان دهد که یک شخص است نه یک چیز. به او می‌گفتم که دیگر بیگانه نیستیم، دیگر ناشناس نیستیم، و از خوشبختی خنده به لبهایم می‌نشست. می‌خندیدم... اما مادر بزرگ سر رسید. بسیار پیر و بسیار غمگین بود. گویی تمام وزن جهان برشانه‌های خمیده‌اش سنگینی می‌کرد. در دستهای چروکیده‌اش نوزادی بسیار کوچک، با چشمان بسته و سری تناسب داشت. می‌گفت: «چقدر خسته‌ام. هزینه سقط جنین‌ها را می‌پردازم. هشت بار بچه‌دار شده‌ام و هشت بار سقط جنین کرده‌ام. اگر ثروتمند بودم، شانزده بچه به دنیا می‌آوردم، و یکبار هم سقط جنین نمی‌کردم. هر بار دفعه اول است. اما کشیش اینها را نمی‌فهمید.» بچه کوچک به اندازه یکی از آن صلیب‌هایی بود که انسان

پیش خود نگه می‌دارد. مادر بزرگ، در حالی که طفل را همچون صلیبی سردست گرفته بود، وارد کلیسایی شد و پس از زانو زدن در جلوی یکی از غرفه‌های اعتراف، نزدیک شبکه آن شروع به زمزمه کرد. از درون غرفه اعتراف صدای خشنی بلند شد، صدای کشیش: «شما یک موجود را کشته‌اید! شما یک موجود را کشته‌اید!» مادر بزرگ از ترس اینکه دیگران بشنوند به خود می‌لرزید. می‌گفت: «فریاد نزنید پدر مقدس، خواهش می‌کنم! باعث می‌شوید به زندان بیفتم! خواهش می‌کنم!» اما صدای کشیش پایین نمی‌آمد، و آنوقت مادر بزرگ پا به فرار گذاشت. در کوچه می‌دوید و پاسبانها تعقیبش می‌کردند. صحنه دویدن پیرزن جگرخراش بود. به جای او احساس ضعف می‌کردم و به خود می‌گفتم: الان قلبش می‌ترکد، الان می‌میرد. پاسبانها جلودرخانه‌اش به اورسیدند بچه را از او قاپیدند و دستهای پیرزن را بستند، در حالی که پیرزن با غرور می‌گفت: «پشیمانم، ولی باز هم اینکار را خواهم کرد. هرگز اینکار را با میل نمی‌کنم، ولی نمی‌توانم خرج اینهمه بچه را بدهم. نمی‌توانم.» در این هنگام بود که درد ته شکم بیدارم کرد.

دیگر نباید دوستم را ببینم. همین نطقهای اوست که مرا دچار کابوس می‌کند. دیشب مرا به‌شام دعوت کرد: شوهرش در خانه نبود و او فرصت را مغتنم شمرد تا با من از تو حرف بزند. عذاب الیمی بود. گویا یک پزشک، دکتر ه. ب. مونسون، با او هم‌عقیده‌است. به ادعای او، جنین جز ماده‌ی بیجان و گیاه مانند که می‌شود با قاشق بیرونش کشید چیز دیگری نیست. در حد اعلا می‌شود آنرا یک «نظام موزون امکانات تحقق نیافته» دانست. به نظر برخی زیست‌شناسان، برعکس وجود آدمی در همان زمان لقاح آغاز می‌شود، زیرا تخم لقاح یافته در خود ADN دارد: همان اسیددزوکسی ریبونوکلیتیک که اساس همه پروتئینهایست که یک فرد را تشکیل می‌دهند. دکتر

مونسون در پاسخ به این نظریه بیان می‌دارد که اسپرما توزوید، و همچنین تخم لقاح نشده هم در خود ADN دارند: آیا در این صورت می‌شود تخم و اسپرما توزوید را موجود بشری دانست؟ یک گروه پزشک هم هستند که معتقدند موجود بشر پس از بیست و چهار هفته انسان می‌شود: یعنی آنگاه که می‌تواند، با وجود ناتمام ماندن دوره جنینی، در بیرون رحم به زندگی ادامه دهد. و بالاخره یک گروه انسان‌شناس هستند که معتقدند نوزاد، یک فرد انسانی نیست زیرا هنوز تأثیرات فرهنگی و اجتماعی به خود نگرفته است. کاربان تقریباً به مجادله کشید. دوستم نسبت به عقیده انسان‌شناسان نظر موافق داشت، در حالی که من نظریه زیست‌شناسان را صحیح‌تر می‌دانستم. خشمگین شد و مرا به جانبداری از افکار کشیشان متهم کرد: «تو کاتولیکی، کاتولیکی، کاتولیکی!» به من برخورد. من کاتولیک نیستم، و او این را می‌داند. با دخالت کشیشان در این ماجرا مخالفم، و او این را می‌داند. اما مطلقاً نمی‌توانم اصول ساختگی دکتر مونسون را بپذیرم. هرگز نمی‌توانم بفهمم که انسان، انگار تنقیه می‌کند، یک سوند به خود فرو کند تا غذای ثقیلی را دفع کند. مگر اینکه...

مگر اینکه چی؟ آیا دارم به تصمیم خودم خیانت می‌کنم؟ فکر می‌کردم دیگر به اندازه کافی مطمئن شده باشم، به اندازه کافی شکوم مندانه بر تردیدها و دودلیها چیره شده باشم. پس چرا اکنون هزار جور بهانه دوباره به سراغم آمده‌اند؟ آیا بخاطر این ناراحتی است که به من سرگیجه می‌دهد؟ آیا بخاطر این دردهایی است که در شکم تیر می‌کشند؟ باید نیرومند باشم، کوچولو. باید ایمانم را به خودم و به تو حفظ کنم. خلاصه باید تا آخر کار حملت کنم تا، وقتی بزرگ شدی، نه شبیه آن کشیشی بشوی که در خوابم فریاد می‌زد، نه شبیه دوستم با آن دکتر مونسون عزیزش، و نه شبیه آن پاسبانهایی که دست و پای پیرزن را

می‌بستند. اولی تو را مال خدا می‌داند، دومی تو را مال مادرت می‌داند و بقیه هم تو را جزو اموال دولت می‌دانند. تو نه مال خدا هستی، نه مال دولت و نه مال من. تو فقط مال خودت هستی. هر چه باشد تو خودت اینکار را به دست گرفتی، و من بخطا تصور می‌کردم که انتخابی را به تو تحمیل کرده‌ام. با ننگه داشتن تو، فقط از فرمانی اطاعت می‌کنم که وقتی جرقه زندگی‌ات روشن شد به من دادی. من انتخابی نکرده‌ام، فقط اطاعت کرده‌ام. از بین تو و من، قربانی احتمالی، تو نیستی، منم. مگر وقتی که خفاش وار به تنم می‌آویزی منظورت همین نیست؟ مگر وقتی که مرا دستخوش حالت تهوع می‌کنی همین را نمی‌خواهی تأیید کنی؟ حالم بد است. الان یک هفته است که کارم خسته‌ام می‌کند. یکی از پاهایم ورم کرده. وحشتناک خواهد بود که مجبور شوم از این سفر مهیا چشم بپوشم. و رئیس هم ظاهراً اینرا فهمیده است. امروز بالحنی کم و بیش تهدیدآمیز پرسید که «آیا خواهم توانست»، و اضافه کرد که مایل است بتوانم. طرح مهمی مطرح است که دقیقاً مناسب من است. به آن علاقه دارد، و من هم همینطور. اگر نتوانم بروم... حتماً خواهم رفت. مگر پزشک نگفته است که حاملگی بیماری نیست و یک وضعیت طبیعی است، مگر نگفته است که باید به همان کارهای همیشگی‌ام ادامه دهم؟ تو به من خیانت نخواهی کرد.

*

* *

اتفاقی افتاد که پیش‌بینی نکرده بودم: دکتر مرا بستری کرد. و حالا بی‌حرکت افتاده‌ام. باید دراز بکشم و حرکتی نکنم. کار آسانی نیست، می‌دانی؟ چون تنها زندگی می‌کنم: اگر کسی در بزند باید بلند شوم و

در را بازکنم. تازه باید غذا بخورم، خودم را بشویم: برای آنکه آشی بیزم یا به حمام بروم، خوب، مجبورم از تخت پایین بیایم، مگر نه؟ به مشکل خوراکی فعلاً دوستم رسیدگی می‌کند. کلید را به او داده‌ام، و بیچاره روزی دوبار برایم خوراکی می‌آورد. به او گفتم: «تو را بگو که بچه سوم نمی‌خواستی و حالا مجبور شده‌ای یک بزرگسال را به فرزندت بپذیری!» او جواب داد که بزرگسال به نوزاد ترجیح دارد: آدم مجبور نیست شیرش بدهد. آیا حرفم را باور می‌کنی اگر بگویم که دوستم آدم خوبی‌ست؟ واقعاً هست. نه تنها چون به اینجا سر می‌زند بلکه بیشتر به این خاطر که دیگر از مونسون و آن انسان‌شناسها حرف نمی‌زند مثل اینست که ناگهان از اینکه تو را از دست بدهم به وحشت افتاده است. نگران نباش: خطری در کار نیست. دکتر اخیراً باز آزمایش‌هایی انجام داده و به این نتیجه رسیده که داری خوب رشد می‌کنی. او محض احتیاط تجویز کرده که بی‌حرکت بمانم تا در شکمم، که می‌گوید دلایل مختلف دارد، برطرف شود. تو الآن دو ماهه هستی، و دو ماهگی مرحله بسیار حساسی‌ست: در این موقع است که نطفه به جنین تبدیل می‌شود. اولین یاخته‌های استخوانی‌ات شکل می‌گیرند و جانشین غضروفها می‌شوند. پاهایت درست مثل شاخه‌های درخت رشد می‌کنند، و همچون شکفته شدن گلها انگشتانی بر پاهایت پیدامی‌شوند. تا سه ماهگی باید خیلی احتیاط کنیم، بعدش می‌توانیم به عاداتها یمان برگردیم: این بساط حرکت نکردن پانزده روز بیشتر طول نمی‌کشد. یک سینه-پهلوی وحشتناک برای رئیس اختراع کرده‌ام. او هم باور کرد و به من اطمینان داد که این سفر، به هر حال، می‌تواند به بعد موکول شود: آنقدر جزئیات هست که باید برنامه‌ریزی کرد. چه بهتر: اگر حقیقت امر را می‌دانست، احتمالاً شخص دیگری را به جای من می‌آورد. شاید هم عذرم را می‌خواست. آنوقت تو و من به یک مخمصه حسابی می‌افتادیم:

کی به ما غذا می داد؟ راستی، دیگر خبری از پدرت به من نرسیده است. لابد علاقه ای ندارد به دردسر بیفتد. بدت آمد؟ من نه: همان یک ذره احساسی هم که برایش داشتم با دو مکالمه تلفنی خاموش شد. مهمتر از همه اینکه به جای اینکه مستقیماً در چشمهایم نگاه کند. تلفنی با من حرف زد، هر چه باشد وقتی برگشت می توانست خودش رانشان بدهد، تو اینطور فکر نمی کنی؟ او خوب می داند که از او نخواهم خواست که با من ازدواج کند، که هرگز اینرا از او نخواسته ام، که نمی خواهم ازدواج کنم و هرگز هم نخواهم خواست: پس چه چیزی مانعش می شود؟ شاید از اینکه در یک رختخواب به من عشق ورزیده احساس گناه می کند؟ روزی ننه بزرگی رفت که از ته دل اعتراف کند و کشیش این توصیه را به او کرد: «با شوهر خود به رختخواب نروید، نروید!» در واقع، در نظر خلیها، معصیت حقیقی یک مرد و یک زن در اینست که در یک رختخواب به همدیگر عشق بورزند. آنها می گویند، برای بچه دار نشدن، همینقدر کافی است که عصمت را حفظ کنیم. باشد: اما از آنجایی که مشکل می شود معلوم کرد که چه کسی باید معصوم بماند و چه کسی نباید، بیاییم و همه معصوم بشویم و در سرتاسر دنیا به شکل آدمهای پیر درآییم. به هزاران هزار هزار پیرمرد و پیرزن بدل شویم که از تولید مثل عاجزند، در حالی که نوع بشر به سوی خاموشی می رود، درست مثل افسانه های علمی - تخیلی که در مریخ اتفاق می افتند و زمینه شان شهرهای عجیبی است که از فرسودگی دارند فرو می ریزند و فقط ارواح در آنها ساکنند. ارواح همه آنهايي که می توانستند هستی پیدا کنند و نکردند. ارواح کودکانی که هرگز زاده نشدند. یا اینکه بیاییم و همگی همجنس باز بشویم، چون نتیجه اش یکسان خواهد بود: سیاره یی سراسر آدمهای فرتوت و عاجز از تولید مثل، بر زمینه شهرهای عجیبی که از فرسودگی دارند فرو می ریزند و فقط ارواح کودکانی که هرگز زاده نشدند در آنها سکونت دارند...

شاید هم، برعکس، بشود از این سالخوردگان استفاده کرد. در جایی خواندم که می‌شود جنین را از شخصی به شخص دیگر منتقل کرد. یک پیروزی بیولوژی تکنولوژیک! تخم تلقیح شده را از شکم مادر بیرون می‌آورند و در بدن زن دیگری که با پذیرفتن آن موافق است قرار می‌دهند. و می‌گذارند پیش میزبان تازه رشد کند. ببین، اگر زن دیگری تو را می‌پذیرفت، مثلاً زن مسنی که در رختخواب ماندن برایش عذاب نیست، تو همچنان به دنیا می‌آمدی و من هم در تب و تاب نبودم. در واقع، بچه درست کردن کار پیرهاست. پیرها خیلی حوصله دارند. شاید برایت توهین باشد که به شکم زنی به جز من منتقل کنند. به شکم خوب و سرد و گرم روزگار چشیده‌ای که هرگز از تو ایرادی نگیرد. چرا باید برایت توهینی باشد؟ زندگی را که از تو نخواهم گرفت. فقط مسکن دیگری به تو خواهم داد. مرا ببخش. هذیان می‌گویم. اشکال در اینست که بی‌حرکت ماندن عصبی‌ام می‌کند، بدخلقم می‌کند.

*

* *

امروز اتفاق خوبی برایم افتاد. زنگ زدند و من باغرو لند از تخت خواب پایین آمدم. پستیچی بود که یک بسته هوایی آورده بود. بسته‌ای از مادرم، با یک نامه به امضای او و پدرم. وجود تو را چند روز قبل به آنها اطلاع داده بودم. حس کردم چنین وظیفه‌ای دارم. و هر صبح با اضطراب منتظر جوابشان بودم و از فکر کلمات خشن و دردناکی که شاید برایم می‌نوشتند به خود می‌لرزیدم. آخر هر دو آدمهایی به سبک گذشته هستند، می‌دانی؟ و این نامه، برعکس، به من می‌گوید که، با وجود تعجب و حیرتشان، خوشحال هستند و قدمت را خوشامدمی‌گویند.

«ما دیگر دو درخت خشک شده‌ایم، دیگر چیزی نداریم که به تو بیاموزیم. اکنون تو می‌توانی چیزی به ما بیاموزی. و اگر اینچنین تصمیم گرفته‌ای، پس معنایش اینست که درستش همین است. این نامه را به تو می‌نویسیم تا بگوییم که درس تو را می‌پذیریم.» پس از نامه، بسته را باز کردم. یک جعبه پلاستیکی کوچک در آن بود که درونش یک جفت کفش کوجولوی سفیدگذاشته بودند. کوجولو و سبک و سفید. اولین کفشهای تو. در کف دستم جا می‌گیرند، و تازه تمام آنرا نمی‌پوشانند. دست که بهشان می‌زنم بغض‌گلویم را می‌گیرد و قلبم از توان می‌افتد. حتماً از مادرم خوشتر خواهد آمد. با او، تو دو مادر خواهی داشت، و این براستی ثروتی است. از او خوشتر خواهد آمد چون او عقیده دارد که بدون وجود بچه‌ها دنیا به آخر می‌رسد. از او خوشتر خواهد آمد چون گوستالو و مهربان است و شکمی پهن و نرم دارد که رویش بنشینم، دو تا بازوی فربه دارد که تو را نگه‌دارند، و خنده‌ای دارد که نوای هزار زنگوله است. هرگز نفهمیدم چگونه اینطور می‌خندد، اما فکر می‌کنم به این خاطرست که خیلی‌گریه کرده است. فقط آنهایی که خیلی گریه کرده‌اند می‌توانند قدر زیباییهای زندگی را بدانند و خوب بخندند. گریه کردن آسان است، خندیدن مشکل است. بزودی این حقیقت را خواهی آموخت. برخوردت با دنیا یک‌گریه‌م‌آیوسانه خواهد بود، و در ابتدا جز گریه کاری از تو ساخته نیست. همه چیز، تو را به گریه خواهد انداخت: نور، گرسنگی، خشم. هفته‌ها و ماهها وقتی می‌خواهد تادهانت به اولین لبخند باز شود و گلویت از خنده به لرزه درآید. اما نباید مایوس بشوی. و وقتی لبخند آمد، وقتی خنده آمد، باید به من تقدیمشان کنی: تا به من ثابت کنی که خوب کاری کردم که از بیولوژی تکنولوژیک استفاده نکردم و شکم مادری پر حوصله‌تر و بهتر از خودم را به تو هدیه نکردم.



عکسی را که تو را درست درد و ماهگی نشان می دهد از روزنامه بریده ام: عکس تمام نمای چهره ات که چهل بار بزرگ شده. آن را به دیوار زده ام، و از روی تختم تماشايش می کنم، مبهوت چشمهایت می مانم. چقدر نسبت به تنت درشت هستی، و چقدر باز. آنها چه می بینند؟ فقط آب را؟ فقط دیوارهای زندانت را؟ یا همان چیزهایی را که من هم می بینم؟ شک دلپذیری پیدا کرده ام: شک اینکه از خلال من می بینند. از اینکه بزودی باید آنها را دوباره ببندی غصه می خورم. لب پلکند هایت ماده خمیری شکلی پیدا می شود که تا چند روز دیگر آنها را به هم می چسباند، تا مردمک را در مدت کامل شدن چشم محافظت کند. تا هفت ماهگی دیگر چشم باز نخواهی کرد. بیست هفته در تاریکی مطلق خواهی ماند. حیف! اما شاید هم نه؟ وقتی چیزی را برای دیدن نداشته باشی، بهتر به حرفهای من گوش می کنی. هنوز آنقدر چیزها هست که باید به تو بگویم، و این روزهای بی حرکتی فرصتش را به من می دهند، چون تنها فعالیتت یا خواندن است یا تماشای تلویزیون. مهمتر از همه، باید تو را در مقابل حقایق بسیار ناخوشایندی آماده کنم. این امید که تو همین الان همه چیز را بهتر از من می دانی ابداً قانعم نمی کند. اما شرح دادن بعضی چیزها مشکل است، چون روحت، اگر وجود داشته باشد، بنا بر واقعیهایی عمل می کند که با آنچه خواهی یافت تفاوت بسیار دارند. تو تنهایی، شکوهمندانه تنهایی. یگانه تجربه ات خود توست. ما، در مقابل، بی شماریم: هزاران هزار، هزاران هزار هزار هستیم. هر یک از تجربه هایمان به دیگران وابسته است، هر یک از شادی هایمان، هر یک از رنج هایمان...

خوب، از اینجا شروع می‌کنم. با اعلام کردن اینکه در این دنیا دیگر تنها نخواهی بود و اگر خواهی خودت را از وجود دیگران، از محضر تحمیلی‌شان، برهانی موفق نخواهی شد. در این دنیا، یک شخص نمی‌تواند، مثل تو، به تنهایی نیازهای خودش را برآورده کند. اگر هم سعی کند، دیوانه می‌شود. حداکثر یا دست کم، در بهترین حالت، شکست می‌خورد. گاهی یکی پیدا می‌شود که چنین امتحانی می‌کند. به جنگل می‌گریزد یا به دریا پناه می‌برد، و قسم می‌خورد که به دیگران نیازی ندارد، که سایرین دیگر هرگز پیدایش نخواهند کرد. اما پیدایش می‌کنند. حتی خودش برمی‌گردد. سرشکسته برمی‌گردد، به جای اولش در لانه مورچه‌ها، در لابلای چرخ دنده‌ها؛ تا، بی‌حاصل و مأیوسانه، آزادی را بجوید. درباره آزادی صحبت بسیار خواهی شنید. اینجا، پیش‌ما، کلمه‌ایست تقریباً همانقدر لجن‌مال شده که کلمه عشق، که همانطور که قبلاً گفتم، از همه بیشتر به لجنش کشیده‌اند. مردانی را خواهی دید که بخاطر آزادی متلاشی شدن را به جان می‌خرند، شکنجه‌ها را تحمل می‌کنند، و حتی مرگ را می‌پذیرند. و امیدوارم که تو یکی از آنها بشوی. با اینهمه، در همان لحظه‌ای که بخاطر جستجوی آزادی بند از بندت خواهند درید، بی‌خواهی برد که وجود ندارد، که حداکثر در مقیاسی که به دنبالش می‌گشتی وجود دارد؛ مانند یک رؤیا، یک خیال زائیده خاطرات زندگی پیش از تولدت. آن زمان که آزاد بودی چون تنها بودی. همچنان تکرار می‌کنم که تو در شکم من زندانی هستی، همچنان به این فکر که فضای تنگ است و از این به بعد هم در تاریکی به سر خواهی برد؛ اما در این تاریکی، در این فضای تنگ، آنچنان آزادی که دیگر هرگز در این دنیای عظیم و بی‌رحم خواهی بود. نه معذرتی باید از کسی بخواهی، نه کمکی؛ چون کسی در کنارت نیست و خبر از

اسارتها نداری. در اینجا، در بیرون، برعکس هزار ارباب خواهی دانست. و من اولین ارباب خواهم بود چون نخواستی، و حتی ندانستی، چیزهایی را به تو تحمیل خواهم کرد که برای من خوبند نه برای تو. مثلاً همین کفشهای کوچولو. برای من قشنگند، اما برای تو چطور؟ وقتی آنها را به پایت کنم تو گریه و فریاد سرخواهی داد. مطمئنم که عصبانی‌اش خواهند کرد. با این حال آنها را به پایت خواهم کرد، و خواهم گفت که سرما می‌خوری، و تو ذره ذره به آنها عادت خواهی کرد. رام خواهی شد، به حدی پذیرا خواهی شد که وقتی به پایت نباشند زجر خواهی کشید. و این سر رشته زنجیره درازی از اسارتها خواهد بود که حلقه اولش را همیشه در من خواهی دید، چون به من نیاز تام خواهی داشت. به من که غذا به تو برسانم، به من که تو را شستشو بدهم، به من که تو را در آغوشم به گردش ببرم. بعد بتهنایی راه خواهی رفت، بتهنایی غذا خواهی خورد، بتهنایی تصمیم خواهی گرفت که به کجا بروی و چه وقت دست و رویت را بشویی. آنوقت اسارت‌های تازه پدید خواهند آمد. راهنمایی‌های من، تعلیم‌های من، توصیه‌های من، نرس خودت از اینکه با رفتاری به غیر از آنچه به تو آموخته‌ام مرا برنجانی. وقت درازی، از نظر تو، لازم خواهد بود تا بگذارم به راه خودت بروی مانند گنجشک‌هایی که وقتی پرواز یاد گرفتند پدر و مادرشان آنها را از لانه بیرون می‌اندازند. بالاخره روزی می‌رسد که بگذارم بروی، بگذارم به تنهایی، سر چراغ قرمز، از خیابان عبور کنی. حتی تشویقت خواهم کرد. اما این چیزی به آزادی‌ات نخواهد افزود، چون اسارت محبت‌ها و اسارت دلبستگی‌ها تو را در بند من نگه خواهند داشت. همان چیزهایی که گاهی قیود خانوادگی می‌نامند. من به خانواده معتمد نیستم. خانواده دروغی است زاییده کسانی که تشکیلات این جهان را در جهت نظارت مؤثرتر بر مردم، در جهت بهره‌برداری کاملر از

اطاعت مقررات و افسانه‌ها، بایه گذاشته‌اند. آدمی در تنهایی آسانتر طغیان می‌کند، و وقتی با دیگران زندگی می‌کند آسانتر تن به قضا می‌دهد. خانواده بجز بلندگوی نظامی که نمی‌تواند به‌توا اجازه نافرمانی بدهد نیست، و جنبه مقدسش هم وجود خارجی ندارد. آنچه هست گروه‌هاییست از مرد و زن و بچه که مقرر شده همنام باشند و زیر یک سقف زندگی کنند: آنهم غالباً در تنفر و انزجار از یکدیگر. با اینحال دل‌بستگی وجود دارد، پیوندها وجود دارند و همچون درختانی که حتی در مقابل طوفان ایستادگی دارند، در ما ریشه دوانده‌اند و همچون گرسنگی و تشنگی اجتناب‌ناپذیرند. هرگز نمی‌شود از آنها رهایی یافت، حتی با کوشش متکی بر تمام اراده‌مان و تمام منطقمان. آدم فکر می‌کند که فراموششان کرده است، و یک‌روز می‌بیند که از نو سر برآورده‌اند تا بی‌امان‌تر از هر دژخیمی طناب را به دورگردنش حلقه کنند و خفه‌اش کنند.

علاوه بر این اسارتها، بردگیهای تحمیلی دیگران را خواهی شناخت: بردگیهای ناشی از هزاران هزار ساکن لانه مورچه‌ها را. عاداتهایشان و قوانینشان. تصورش را نمی‌توانی بکنی که تقلید از عاداتهایشان و احترام به قوانینشان، ته چه حد خفقان آور است. اینکار را نکن، آنکار را نکن، اینچنین و آنچنان بکن... و این وضع، اگر وقتی در میان آدمهایی مهربان و آشنا با مفهوم آزادی زندگی می‌کنی قابل تحمل است، هنگامی که زیر یوغ زورگویانی به‌سر می‌بری که حتی از لذت اندیشیدن به آن محرومت می‌کنند به یک جهنم بدل می‌شود. قوانین ظالمانه فقط یک امتیاز دارند: واکنش نسبت به آنها فقط به کمک مبارزه، به کمک مرگ میسرست. در عوض، قوانین مردم مهربان راه نجاتی پیش پایت نمی‌گذارد، چون خودت را متقاعد می‌کنی که پذیرفتنشان کار درستی است. در هر نظامی که زندگی

کنی، نمی‌توانی برعلیه قانونی که مقرر می‌کند قوی‌ترین و نیرومندترین و بی‌کرم‌ترین همیشه برنده باشد طغیان کنی و ، از آنهم مشکلت‌تر، نمی‌توانی برعلیه قانونی طغیان کنی که می‌گوید برای غذا خوردن باید پول پرداخت، برای سر به بالش گذاشتن باید پول پرداخت، برای گرم شدن در زمستان باید پول پرداخت، و برای داشتن پول باید کارکرد. دربارهٔ لزوم کار، دربارهٔ شادی کار، دربارهٔ حرمت کار داستانها برایت تعریف خواهند کرد. هرگز باورشان نکن. این دروغها اختراع آنهایی است که سازمان دنیا را ریخته‌اند. کار، بیگاریست که حتی وقتی دوستش داری بازهم بیگاریست. همیشه برای کس دیگری کار می‌کنی، و برای خودت هرگز. همیشه باختگی کار می‌کنی، و باشادی هرگز. و موقعی که میلش را داری، هرگز. حتی اگر به کسی وابسته نباشی، ناگزیری وقتی شخم بزنی که آفتاب و باران و فصلها تعیین می‌کنند. حتی اگر به فرمان کسی نباشی و کارت هنر باشد، که نفس آزادی است، چاره‌ی بی‌جز پذیرش خرده‌فرمایشها و اهانت‌های دیگران نداری. شاید در گذشته‌ی بسیار دور، آنقدر دور که خاطره‌اش زایل شده، اینطور نبود. و کار به نوعی جشن، به نوعی سرور می‌ماند. اما در آن زمان جمعیت کمتر بود و می‌شد از آن کناره گرفت. تو هزار و نهصد و هفتاد و پنج سال پس از مردی به دنیا می‌آیی که اسمش مسیح است. مردی که خودش صدها هزار سال پس از مرد دیگری به دنیا آمد که کسی اسمش را نمی‌داند، و در زمان ما هم وضع همان است که برایت گفتم. یک آمار تازه می‌گوید که تعدادمان به چهار میلیارد رسیده است. و تو به میان همین انبوه قدم خواهی گذاشت. چقدر افسوس این آب‌تنی‌های تنهایی را خواهی خورد، کوچولو!



سه قصه برایت نوشته‌ام. یعنی، در واقع آنها را ننوخته‌ام چون به این حال دراز کشیده امکان ندارد: فکرشان را کرده‌ام. یکی‌شان را برایت تعریف می‌کنم. روزی بود روزگاری بود. دختر کوچولویی بود که عاشق یک درخت ماگنولیا بود. ماگنولیا را در وسط باغ کاشته بودند، و دخترک سراسر روز را به نگاه کردن آن می‌گذراند. از بالا نگاهش می‌کرد، چون در آخرین طبقه خانه‌ای که مشرف به این باغ بود زندگی می‌کرد. و آنرا از پنجره‌ای نگاه می‌کرد که تنها پنجره رو به این سو بود. دخترک خیلی کوچولو بود. برای نگاه کردن ماگنولیا مجبور بود بالای یک صندلی برود، و وقتی مادرش متوجه می‌شد، فریاد می‌زد که: «خدای من، الان می‌افتد. می‌افتد آن پایین!» ماگنولیا بزرگ بود، شاخه‌های بزرگ داشت، و گل‌های بزرگی که مثل دستمال‌های تمیز باز شده بودند و کسی آنها را نمی‌چید چون بلندتر از دسترس بودند. بنابراین وقت کافی داشتند که پیر بشوند، زرد بشوند و با صدای خفیفی به خاک بیفتند. اما دختر کوچولو با اینحال در این رؤیا بود که عاقبت کسی خواهد توانست یک گل بچیند که هنوز سفید باشد. و در همین رؤیا بود که کنار پنجره می‌ماند: بازوها روی نرده و چانه روی بازوها. خانه‌یی در جهت مقابل و در اطراف نبود. فقط یک دیوار بلند و مستقیم بود که پیرامون باغ را می‌بست، و به بالکنی می‌رسید که در آن رخت‌های شسته را روی بند انداخته بودند. خشک شدن رخت از سیلیهایی معلوم می‌شد که به باد می‌زدند. آنوقت زنی می‌آمد و آنها را در سبدی جمع می‌کرد و می‌برد. اما یک روز آن زن آمد و به جای جمع کردن رختها، او هم، مشغول تماشای ماگنولیا

سُد: انگار به چیدن یکی از گلها فکر می کرد. مدتها آنجا ماند، در رؤیا فرو رفت؛ و رختها موج می زدند. آنگاه مردی آمد، و او را بوسید. او هم به این بوسه پاسخ داد، و بزودی به زمین غلتیدند، و مدتی مدیدتلا کردند، تا آنکه، کوفته و سیراب، به خواب فرو رفتند. دخترک تعجب کرده بود. نمی فهمید چرا هر دو به جای آنکه فکری به حال ماگنولیا بکنند و سعی کنند گلی بچینند در بالکن به خواب رفته بودند. صبورانه به انتظار بیدار شدنشان بود که مرد دیگری رسید، بسیار خشمگین. حرفی نمی زد ولی خشمش آشکار بود چون بلافاصله به جان آن دو افتاد. اول به مرد حمله کرد، و مرد جستی زد و گریخت. و بعد به سراغ زن رفت، که لابلای رختها شروع به دویدن کرد. او هم می دوید، و عاقبت به او رسید. چنان بلندش کرد که انگار وزنی نداشت و او را به پایین انداخت: روی ماگنولیا. مدت درازی طول کشید تا زن به ماگنولیا رسید، ولی بالاخره، با صدایی گنگ تر از به خاک افتادن گلهای زردشده، به ماگنولیا رسید. یک شاخه شکست. در لحظه بی که شاخه شکست، زن گلی را چسبید. آن را چید، و بعد بی حرکت ماند، گل به دست. آنوقت دخترک مادر خود را صدا کرد و گفت: «مادر، یک خانم را انداخته اند روی ماگنولیا، و او هم یک گل چیده.» مادر خود را به عجله رساند، فریاد زد که آن زن مرده است، و از آن روز به بعد دخترک اعتقاد پیدا کرده است که، برای چیدن یک گل، یک زن باید بمیرد.

آن دخترک من بودم، و خدا نخواهد که تو هم مثل من بیاموزی که برنده همیشه قوی ترین و نیرومندترین و بی کرم ترین است. خدا کند که اینرا مثل من در جوانی نیاموزی، و از همه مهمتر خدا کند بفهمی که زن اولین کسی است که تقاص این واقعیت را پس می دهد. اما بیهوده چنین آرزویی می کنم. باید برایت آرزو

کنم که زود این بکارتی را که کودکی یا دوره خیالپردازی می نامند از کف بدهی. باید از هم اکنون آماده ات کنم که از خودت دفاع کنی و سریعتر باشی و قویتر، و این دیگری باشد که از بالای بالکن به زیر می افتد. بخصوص اگر زن باشی. این هم یک قانون است: جایی نوشته نشده ولی اجباری است. یا من یا تو. یامن خودم را نجات می دهم یا تو خودت را. اینهاست اصول این قانون. مراقب باش که اینرا فراموش نکنی. در این دنیا، هرکسی یکی را اذیت می کند، کوچولو. اگر نکنی نابود می شوی. و گوش به حرف آنهایی که می گویند بهترین از میان می رود نده. آنکه از میان می رود ضعیفترین است، و اولزوماً بهترین نیست. من هرگز ادعا نکرده ام که زنان از مردان بهترند، یا اینکه سزاوار آنند که بخاطر خوش قلبی شان نمیرند. خوش قلبی یا بدطینتی حتی به حساب نمی آید: در این جهان خاکی، زندگی به این چیزها وابسته نیست. به نیروهای متکی به خشونت وابسته است. بقا خشونت است. تو کفش چرمی به پا خواهی کرد چون کسی گاوی را کشته است و پوست آنرا کنده است تا از آن چرم بسازد. تو پالتوی پوست به تن خواهی کرد چون کسی یک حیوان، صدحیوان را کشته است تا پوست از تنشان بکند. تو جگر انواع مرغها را خواهی خورد چون کسی جوجه هایی را که به کسی آزاری نمی رسانند سر بریده است. و تازه این هم درست نیست، چون آنها هم به دیگرانی آزار می رسانده اند: کرمهایی را می خورده اند که در عین صفا می رفتند تا کاهوها را بجوند. همیشه یکی هست که دیگری را یا می کشد با پوست از تنش می کند تا خود باقی بماند: از آدمیزاد گرفته تا ماهی. حتی ماهیها هم یکدیگر را می خورند: درشت ترها کوچکترها را. و همینطور در مورد پرندگان، حشرات، همه. تاجایی که من خبر دارم، فقط درخت و گیاه کسی را به دندان نمی کشند: از آب و هوا و آفتاب تغذیه می کنند.

اما اتفاق می‌افتد که آنها هم آب و هوا و آفتاب را از یکدیگر بدزدند، و همدیگر را خفه کنند، نابود کنند. آیا براستی لازم است که تو، تویی که بدون کشتن کسی زندگی می‌کنی و غذا می‌خوری و خودت را گرم نگه می‌داری، با چنین فجایعی آشنا بشوی؟

*
* *

اینهم یک قصه دیگر. روزی بود و روزگاری بود. یک دختر کوچولو بود که خیلی شکلات دوست داشت. ولی هرچه آنرا بیشتر دوست می‌داشت کمتر می‌خورد. می‌دانی چرا؟ برای اینکه پیش از آن، روزی هرچه شکلات خواسته بود به او داده بودند. این در زمانی بود که در خانه‌ای زندگی می‌کرد که آسمان از همه پنجره‌هایش به داخل راه داشت. اما روزی در خانه‌ای بیدار شد، بی‌آسمان و بی‌شکلات. از پنجره‌هایش، که درست زیر سقف بودند، و مثل زندان میله داشتند، فقط رفت و آمد پاها دیده می‌شد. سگهایی راهم می‌شد دید، و این لاقل جای شکر بود چون تمام قد دیده می‌شدند، تا سرشان. اما سگها بلافاصله پا را بلند می‌کردند و به میله‌ها می‌شاشیدند، درحالی که مادر دخترک با صدای گریان می‌گفت: «اوه نه، اینجا نه! اینجا نه!» گذشته از اینها، مادرش همیشه گریه می‌کرد، حتی وقتی که با شکم برجسته خودش که از زیر پیش‌بند بیرون زده بود، و با کسی که در آن جای داشت صحبت می‌کرد: «تو لحظه‌ی بدتر از این نمی‌توانستی انتخاب کنی!» در اینجا پدر دخترک، که بستری بود، با سرفه جواب می‌داد، سرفه‌یی که او را از خستگی به سرحد مرگ می‌برد. پدر با رخساره‌ی زرد و چشمانی براق حتی در طول روز هم در رختخواب

می‌ماند. غم‌گرفته. به حساب دخترک، تمام شدن شکلات همزمان با مریض شدن پدرش و اسباب‌کشی به این خانه بی‌آفتاب و بی‌شادی - خلاصه، همزمان با بی‌پولی - اتفاق افتاده بود. برای پول پیدا کردن مادر دخترک به خدمتکاری بانوی زیبایی درآمده بود که هر دو به هم تو می‌گفتند. عمه ثروتمندی بود که مدام لباس عوض می‌کرد. حتی می‌گفتند که برای هر لباسش یک کیف دارد و برای هر کیفش یک جفت کفش. خانه‌اش مشرف به رودخانه بود، و تمام آسمان شهر از پنجره‌هایش به درون راه داشت. اما با اینحال بانوی زیبا راضی نبود. مدام می‌نالید: یا چون کلاهی به او نمی‌آمد، یا چون پیشخدمتش مرخصی یکماه گرفته بود که بده برود و نشانه‌یی از برگشتش نبود. به این ترتیب بود که مادر دختر کوچولو جانشین پیشخدمت بی‌خیال شده بود: هر روز از ساعت نه تا یک بعد از ظهر. از شوهرش فقط برای همین کار دور می‌شد، و دخترک را با خود می‌برد، چون می‌گفت بهتر است که هوای آزاد بخورد تا آنکه پیش مردی با ریه‌های سوراخ شده بماند. او را پیاده می‌برد. سفری دراز در کوچه‌هایی بی‌انتها. در ضمن راه رفتن، همیشه از خودش می‌پرسید که این دفعه با کدام بدبختی تازه بانوی زیبا باید همدردی کند؛ و قبل از زنگ زدن زیر لب می‌گفت: «شجاع باش!» در جواب صدای زنگ، صدایی بی‌حال شنیده می‌شد، و بعد قدمهایی از آنهم بی‌حال‌تر، و در به روی لباس خوابی درازگشوده می‌شد که تا زمین می‌رسید و گاهی سفید بود و گاهی صورتی و گاهی آبی آسمانی. وقتی وارد می‌شدند از روی انواع فرشها می‌گذشتند. بعد مادر دخترک او را، مثل یک بسته، روی چهارپایه‌ای می‌نشاند و به او سفارش می‌کرد که شیطنت نکند و حرف نزند و کسی را اذیت نکند. آنوقت به آشپزخانه می‌رفت و مشغول شستن ظرفها می‌شد. بانوی زیبا در عوض بر میلی می‌لمید

و در حالی که سیگاری را باچوب سیگار می کشید روزنامه می خواند. ظاهراً هیچ کار دیگری نداشت. و دختر کوچولو نمی فهمید چرا خودش ظرفها را نمی شوید و از مادرش، با آن شکم گنده، می خواهد که این کار را بکند.

آن روز، ناله بانوی زیبا از بابت یک موضوع پولی بود. وقتی مادر دخترک ظرفها را می شست ناله را شروع کرده بود، و در مدت نظافت اتاق پذیرایی ادامه اش می داد. پی در پی تکرار می کرد که: «می فهمی؟ بیشتر نمی خواهد به من بدهد.» و وقتی مادر دخترک جواب داد: «من با چنین مبلغی احساس شاهزاده خانمی می کردم»، غضبانی شد و اعلام کرد: «ولی این پول تا کسی من هم نمی شود. خودت را که نمی توانی با من مقایسه کنی!» مادر دختر کوچولو سرخ شد و، به بهانه تمیز کردن فرش، زانو زد و روی خود را به سوی زمین گرداند. دخترک نوعی سوزش در گلویش خود احساس کرد. می خواست اشکهایی را که چشمهایش را می سوزاندند پاک کند که توجهش به سمت اشیاء زربینی که در آفتاب می درخشیدند جلب شد: یک شکلات خوری نیشه‌یی پر از شکلات. امانه شکلاتهای معمولی، شکلاتهایی دوسه برابر درشت‌تر از آنهايي که از آن روزهای دوردست خانه پرآسمان به خاطر داشت. سوزش گلویش بلافاصله ناپدید شد و جای خود را به مایعی داد که طعم شکلات داشت. مادرش متوجه شد. به او چشم‌غره‌ای رفت تا اخطار کند که: اگر چیزی تقاضا کنی، پشیمان می شوی! دخترک فهمید و به حالتی موقر به سقف چشم دوخت. هنوز نگاهش به سقف بود که بانوی زیبا بلند شد و با حالتی ملول به بالکن رفت و در آنجا به نوازش مچ دست خود مشغول شد! این بالکن در بالای بالکن بزرگتری قرار داشت. و در این بالکن، دو کودک نروتمند بودند. دخترک این را می دانست چون بکبار آنها را دیده

بود، و دریافته بود که ثروت دارند چون دیده بود که زیبا هستند. از همان‌گونه زیبایی که ارباب مادرش داشت. بانوی زیبا، درحالی که همچنان مچ دست خود را نوازش می‌کرد، متوجه آنها شد. لبخندی سرشار از لذت زد و جلو آمد تا صدایشان بزند: «سلام، کبوترهای کوچولوی من! امروز حالتون چطوره؟» و بعد: «صبر کنید، صبر کنید! به چیزی برای شما دارم!» به درون خانه برگشت و شکلات‌خوری نیشه‌ای را بلند کرد، درش را برداشت، و درحالی که ظریفانه مراقبش بود، آنرا به بالکن برد و شروع به پایین انداختن شکلات کرد. شکلاتها را پرت می‌کرد و می‌گفت: «شکلات برای کبوترهای کوچولوی من! شکلات برای کبوترهای کوچولوی من!» به همین منوال بیش از نصف شکلاتها را باقی‌مانده‌های کوتاه به پایین انداخت، و سپس بالاخره شکلات‌خوری را روی میز گذاشت و یک شکلات دیگر برداشت. کاغذ طلایی را آهسته باز کرد و آنرا، به آرامی و درحالی که خدا می‌داند در چه فکری بود، به دهان برد. و عاقبت خورد. و دختر کوچولو تماشا می‌کرد.

از همان روز است که من دیگر نمی‌توانم شکلات بخورم. اگر بخورم، استفراغش می‌کنم. اما امیدوارم که تو شکلات را دوست داشته باشی، کوچولو، چون می‌خواهم برایت خیلی شکلات بخرم. می‌خواهم سر تا پایت را شکلات بگیرم؛ تا به جای من، تا سرحد تهوع، نا فراموشی این ظلمی که خاطره‌اش هنوز در من باکینه توأم است، شکلات بخوری. تو، همچنانکه با خشونت آشنا خواهی شد، طعم ظلم را هم خواهی چشید: برای این هم باید خودت را آماده کنی. از آن ظلمی حرف نمی‌زنم که درکشتن یک جوجه به قصد خوردنش، و درکشتن یک‌گاو بخاطر پوست‌کندنش، و یا درکشتن یک زن به منظور تنبیه کردنش هست: منظورم ظلمی است که آن را که دارد

از آن که ندارد جدا می‌کند. ظلمی که مزه زهر در دهان به جا می‌گذارد، درحالی که مادر حامله فرش دیگری را می‌روید. نمی‌دانم این مسئله را چگونه حل کنم. تمام آنهایی که سعی کردند فقط موفق شدند کسی را که فرش می‌روید عوض کنند. درهر نظامی که به دنیا بیایی، پیرو هر مسلکی هم که باشد، همیشه کسی هست که فرش دیگری را می‌روید، همیشه دختر کوچولویی هست که بخاطر هوس شکلات تحقیر می‌شود. هیچگاه مسلک یا نظامی را نخواهی یافت که بتواند قلب آدمیان را دگرگون کند و تساوت را از آن بیرون براند. هر کس به تو گفت: «پیش ما طور دیگری است»، جواب بده: دروغگو. و آنوقت از او بخواه که به تو ثابت کند که در کشور او غذایی مخصوص ثروتمندان و غذایی مخصوص فقرا نیست. زمستان فصلی است مخصوص ثروتمندان. اگر ثروتمند باشی، سرما به یک بازی بدل می‌شود که بتوانی پالتوی پوست بخری و خودت را گرم کنی و به اسکی بروی. برعکس، اگر فقیر باشی. سرما بلا می‌شود، و می‌آموزی که حتی از زیبایی منظره سفید پوشیده از برف متنفر باشی. کوچولو، برابری فقط آنجایی که تو هستی وجود دارد: مثل آزادی. ولی آیا برابری لازم است که تو که در خدمت هیچکس نیستی بیایی و اینهمه بیعدالتی را کشف کنی؟

*

* *

نمی‌دانم که این قصه است یا نه، ولی به هر حال برایت تعریفش می‌کنم. روزی بود و روزگاری بود. دختر کوچکی بود که به فردا معتقد بود. و همه هم اعتقاد به فردا را به او می‌آموختند و تصدیق می‌کردند که فردا

همیشه بهتر است. کشیش، وقتی بارگاه ملکوت را نوید می‌داد، همین را تأکید می‌کرد. مدرسه، وقتی به اونشان می‌داد که بشریت پیشرفت می‌کند، که آدمها سابقاً در غار زندگی می‌کردند و بعد ساکن خانه‌های بی‌بخاری شدند و بالاخره به خانه‌هایی با «حرارت مرکزی» دست پیدا کردند، همین را تأکید می‌کرد. پدرش، وقتی از تاریخ مثال می‌آورد تانسان بدهد که ستمگران عاقبت به زیر کشیده می‌شوند، همین را تأکید می‌کرد. اطمینان دخترک خیلی زود از کشیش سلب شد. فردای او مرگ بود، و دخترک از اینکه پس از مرگش در یک مهمانسرای پرتجمل به نام بارگاه ملکوت زندگی کند نه سردش می‌شد، نه گرمش. مدرسه را هم کمی بعد، از اطمینان خود محروم کرد، و آن وقتی بود که در زمستان دستها و پاهایش سراسر یخ زدگی و زخم شد. آری، کار زیبایی بود که آدمها از غار به «حرارت مرکزی» برسند: اما در خانه او «حرارت مرکزی» نبود. در عوض اطمینان کورکورانه بی‌راکه به پدرش داشت حفظ کرده بود. پدرش مردی بود بسیار شجاع و سرسخت. بیست‌سال بود که با ستمگرانی سیاهپوش مبارزه می‌کرد، و هر بار که زیر کتک لهش می‌کردند با شجاعت و سرسختی می‌گفت: «فردا خواهد آمد.» در آن وقت جنگ بود. به نظر می‌رسید که ستمگران سیاهپوش پیروز می‌شوند. ولی او سر تکان می‌داد و با شجاعت و سرسختی می‌گفت: «فردا خواهد آمد.»

دخترک، بخاطر یک شب ماه ژوویه، حرفش را باور می‌کرد. آن شب ستمگران بیرون رانده شده بودند و به نظر می‌رسید که جنگ به سر آمده است و فردا بالاخره آمده است. ولی ماه سپتامبر که شد، ستمگران برگشتند، همراه با ستمگرانی تازه که آلمانی حرف می‌زدند. شدت جنگ دوبرابر شد. دخترک احساس کرد به او خیانت شده است. از پدرش توضیح خواست. پدرش جواب داد: «فردا خواهد آمد» و

او را با این حرف فافع کرد که فردا دیگر نمی‌تواند دور باشد چون دیگر تنها آنها منتظر آن نیستند: دوستان در راه بودند، یک ارتش دوست به نام «متفقین». فردای آن روز، شهر دخترک به دست دوستانی که «متفقین» نام داشتند بمباران شد. و حتی یک بمب درست جلو در خانه‌اش منفجر شد. دخترک متحیر مانده بود. اگر اینها دوست هستند، چرا چنین کاری می‌کنند؟ پدرش جواب داد که متأسفانه باید این کار را بکنند و این چیزی از دوستی‌شان نمی‌کاهد. و برای اثبات این حرف او را به دیدن دو نفر از کسانی که بمب را می‌ریختند و از زندان ستمگران گریخته بودند، برد. پدرش برای او توضیح داد که باید به آنها کمک کرد چون فردا هدف مشترک ماست. دخترک تأیید کرد. همدست با پدرش، که بخاطر آنها خطر جوخه اعدام را به جان خریده بود، مخفی‌شان کرد و به آنها غذا داد و تا دهات مطمئن راهنمایی‌شان کرد. و بعد صبورانه به انتظار ارتشی ماند که می‌بایست فردا را بیاورد. این ارتش همچنان نمی‌رسید. هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشتند و در ضمن انتظار، آدمها زیر بمب و شکنجه و تیرباران می‌مردند؛ و فردای موعود دیگر رؤیایی محض بیش نبود. پدر دخترک خودش بازداشت شد و به زیر کتک و شکنجه کشیده شد. دخترک در زندان به دیدنش رفت، و او را نشناخت، از بس که چهره‌اش متلاشی شده بود. اما خودش، حتی در زندان، حتی با چهره متلاشی، به دخترک می‌گفت: «فردا خواهد آمد. فردایی بدون تحقیر.» چون از بس شکنجه‌اش داده بودند، چهره‌اش عوض شده بود. با این حال صدائی توجهش را جلب کرد. صدایی که می‌گفت «فردا خواهد آمد، فردائی که در آن از تحقیر و اهانت خبری نیست.»

سرانجام فردای موعود رسید. سپیده‌دم روزی از روزهای ماه اوت بود. شب پیش از آن، شهر بمباران‌های شدیدی را تحمل

کرده بود. پلها فرو ریخته بود و جاده‌ها زیر و رو شده بود و بیگناهان بیشماری به کام مرگ فرو رفته بودند. سرانجام سپیده دم در میان شکوه ناقوسهای عیدپاک دوستان را باخود آورد. فرشته‌های اونیفورم پوش، شاد و خندان و شکوهمند پیش می‌رفتند و مردم به دیدن آنها پیش می‌دویدند و گلبارانشان می‌کردند و فریادسپاس برمی‌کشیدند. همه به پدر دخترک که اکنون آزاد شده بود با احترام سلام می‌دادند و برق ایمان در چشمان او می‌درخشید. سپس یک نفر به او نزدیک شد و از او خواست که فوراً خود را به مرکز فرماندهی متفقین برساند، در آنجا اتفاق بسیار ناگواری رخ داده بود. پدر دخترک همچنانکه می‌دوید از خود می‌پرسید که این اتفاق بسیار ناگوار چه می‌تواند باشد. این اتفاق بسیار ناگوار مردی بود که دسر روی چمنها افتاده بود و هق‌هق گریه را سرداده بود. سی سال داشت. بخاطر استقبال از «دوستان» لباس آبی پوشیده بود و یک گل سرخ به سینه زده بود: گل سرخ کاغذی. جلو او، یابوتر بگویم بالای سرش، یک فرشته اونیفورم پوش، مسلسل بدست، با پاهای گشاده ایستاده بود. پدر دخترک به سوی مرد خم شد: «چه کرده‌ای؟» هق‌هق گریه مرد شدت یافت و فقط می‌توانست فریاد بزند: «مادر، مادر، مادر.» پدر دخترک اجازه خواست که با فرمانده متفقین صحبت کند. فرمانده که چهره خشن و سیلی نارنجی رنگ داشت، همچنانکه مدام شلاقش را می‌تکاند او را پذیرفت: «شما از آن کسانی هستید که خود را نماینده ملت می‌نامند؟» پدر دخترک پاسخ مثبت داد. «پس به اطلاعاتان می‌رسانم که ملت شما باندزدی از ما استقبال کرده است. این مرد دزدی کرده است.» پدر دخترک پرسید که او چه دزدیده است.

فرمانده شلاق را تکاند: «بک کوله بار پراز غذا و اسناد.»

پدر دخترک پرسید که چه نوع اسنادی.
فرمانده شلاق را تکاند: «دفترچه خدمت سرجوخه صاحب
کوله بار.»

پدر دخترک پرسید که آیا دفترچه را پیدا کرده‌اند.
فرمانده شلاق را تکاند: «بله، بله، اما پاره شده.»
پدر دخترک دفترچه را بررسی کرد و متوجه شد که شاید
بتوان آن را به هم چسباند. غذا چطور؟ آیا آن را هم پیدا کرده‌اند؟
«غذا را خورده! جیره غذایی یک روز کامل را خورده!»، شلاق
در هوا زوزه کشید. پدر دخترک لبخندی زد و جواب داد که مرد
بدون شک کار بسیار ناپسندی کرده است، که نماینده ملت دفترچه را
از سارق پس می‌گیرد و از او خواهد خواست که خسارت وارده به
سرجوخه را جبران کند. شلاق در هوا چرخ بزرگی زد و فرمانده گفت که
در ارتش انگلیس دزدها را تیرباران می‌کنند و نماینده ملت هم برودگم
شود! دزد همچنان گریه می‌کرد و سرش را در چمنها فرو برده بود.
«مادر، مادر، مادر.» فرشته اونیسورم پوش، مسلسل بدست همچنان
باپاهای گشاده بالای سراو ایستاده بود. ساقهایش کوتاه و پشمالو بود.
مسلسل را به طرف به گردن او گرفته بود. هنگامی که از آنجا می‌رفتند،
دخترک صدای تقه‌ای شنید. صدای سخت ضامن تفنگ.

دخترک هرگز نفهمید که آیا دزد را مجازات کردند، یا نه،
اما از آن پس همیشه به کلمه فردا بدین بود. و چون روحش کلمه
فردا را با کلمه دوستان پیوند داده بود، از آن پس از دوستان نیز
بیزار شد. پس از ارتش انگلیس، ارتش امریکا آمد. همه می‌گفتند
که امریکاییها یکرنگ‌تر و آفاتر و بهترند و دخترک آرزو می‌کرد که
این حرف درست باشد، مخصوصاً که امریکاییها همیشه قهقهه‌گرمی
سر می‌دادند. ولی بزودی پی برد که آنها هم با قهقهه‌های گرم‌شان

زور می‌گویند و می‌خواهند اربابی کنند: فردا به ترس تازه‌ای تبدیل شد. در عوض، گرسنگی همچنان پا برجا بود. برای سیر کردن شکم، بعضی از زنها خودفروشی می‌کردند و بعضی هم رختهای اربابهای جدید را می‌شستند. همه پشت‌باسها و ایوانها پر از اونیفورمها و زیرشلواریها و جورابهایی بود که روی بند انداخته بودند. هر که بیشتر می‌شست بیشتر غذا داشت. شش جفت جوراب، یک قرص نان؛ سه بلوز، یک قوطی گوشت و لوییا؛ یک دست اونیفورم، دو قوطی گوشت. پدر دخترک به زن و دخترش اجازه نمی‌داد به آن لباسهای کثیف دست بزنند. می‌گفت که، بد یا خوب، فردا آغاز شده است و باید باسربلندی از آن دفاع کرد. برای اثبات این موضوع، دوستان را به منزلش دعوت می‌کرد و حتی جیره غذای تازه‌اش را به آنها تعارف می‌کرد. یک شب، طی سخنرانی مفصلی که به یاد کمک به دوستانی که از اسارت ستمگران گریخته بودند، ایراد کرد، به افتخار فردایی که متعلق به همه بود، ساعت مچی طلایش را به دوستان تقدیم کرد. دوستان ساعت طلا را گرفتند و در عوض لباسهای نشسته‌شان را به او تقدیم کردند! دخترک بشدت دلگیر شد. اما گرسنگی سرشار از وسوسه حیوانی است: چند روز بعد، دخترک، پنهان از پدر، خواستار شستن رختهای چرک شد. دو کیسه به او دادند. یک کیسه پر از رخت چرک و یک کیسه پر از غذا. در کیسه غذا فوراً باز شد: سه قوطی لوییا پخته، دو قرص نان، یک بسته بادام، و یک ظرف بستنی. کیسه رختهای چرک بعداً باز شد. وقتی دخترک آن را در طشت سرازیر کرد، از شدت خشم سرخ شد. کیسه پر از زیرشلواریهای کثیف بود.

هنگام شستن زیرشلواری کثیف بود که فهمیدم فردای ما هنوز از راه نرسیده و شاید هم هرگز از راه نرسد. همیشه با وعده و وعید سرمان را گرم می‌کردند: یک رشته فریب و نیرنگ که در

بوشی از دلداریهای ساختگی و هدایای مذلت‌بار نهفته بود و ما را آرام می‌کرد. کوچولو، آیا فردای من هرگز برای تو از راه خواهد رسید؟ صدها و هزارها سال است که مردم به امید فردا بچه به دنیا می‌آورند و امیدوارند که بچه‌هایشان فردای بهتری داشته باشند. و این فردای بهتر بعدها در داشتن «حرارت مرکزی» خلاصه می‌شود. البته، وقتی از سرمای لرزی «حرارت مرکزی» چیز بسیار خوبی است، اما بدون شک برایت خوشبختی نمی‌آورد و از حیثیت تو دفاع نمی‌کند. با داشتن «حرارت مرکزی» هم همچنان باید زورگوئیها و نامالایمات و کلاهبرداریها را تحمل کنی و فردا به صورت یک دروغ بزرگ باقی خواهد ماند. قبلاً برایت گفتم که هیچ چیز بدتر از نیستی نیست، که از درد نباید وحشت داشت، از مرگ هم همینطور زیرا وقتی کسی می‌میرد یعنی قبلاً زاده شده است و برایت گفتم که عذاب زاده شدن بهتر از خلأ و سکوت است. ولی کوچولو، آیا این درست است؟ آیا درست است که تو برای نابود شدن در اثر بمباران یا با شلیک گلوله سرجوخه‌ای که در اثر فشارگرستگی جیره غذایی اش را دزدیده‌ای کشته شوی؟ تو هرچه بزرگتر می‌شوی، من بیشتر می‌ترسم. آن شوق اولیه و آن اطمینان پرافتخاری که در اثر یافتن حقیقتی در میان حقایق به من دست داده بود، تقریباً از میان رفته است. هر روز خودم را در شک و تردید بیشتری اسیر می‌بینم. شک و تردیدی که در روحم مثل جزرومد بالا و پایین می‌رود و امواجش ساحل هستی‌ات را خیس می‌کند و سپس عقب می‌نشیند و کف ریزه باقی می‌گذارد. نمی‌خواهم مأیوس‌کنم، باورکن، نمی‌خواهم به زاده نشدن تشویق‌کنم؛ فقط می‌خواهم مسئولیتهایم را به تو نشان دهم و تو را در آنها شریک کنم. کوچولو، هنوز فرصت اندیشیدن و باز اندیشیدن داری. من نیز به سهم خودم، خواه امواج جزرومد بلند باشند و خواه کوتاه، آمادگی

دارم. اما تو؟ قبلاً از تو پرسیده‌ام که آیا حاضری زنی را بینی که به روی گلهای ماگنولیا کوبیده می‌شود، آیا حاضری بینی باران شکلات بر سرو روی کسان می‌بارد که اصلاً به آن احتیاجی ندارند. حالا از تو می‌پرسم که آیا حاضری زیرشلواریهای کشیف دیگران را بشویی و بی بیری که فردا همان دیروز است - تو که درجایی هستی که هر دیروزت فردایی است و هر فردایت یک پیروزی است، تو که هنوز از بدترین واقعیتها آگاه نشده‌ای: دنیا تغییر می‌کند اما مثل گذشته باقی می‌ماند.

*

* *

ده هفتگی. با سرعت عجیبی رشد می‌کنی. پانزده روز پیش قدت سه سانتیمتر نمی‌شد و وزنت به چهار گرم نمی‌رسید. حالا قدت شش سانتیمتر شده است و وزنت هشت گرم است. کامل شده‌ای. از آن ماهی کوچولوی سابق تنها چیزی که باقی مانده عمل تنفس از طریق آب است: آب را بارها به دندت می‌کشی و آن را به خارج می‌فرستی. استخوان بندی بدنت شکل گرفته است و غضروفها استخوان شده‌اند. دنده‌هایت از جلو به یکدیگر جوش می‌خورند و می‌گویند که در این حالت، بدن تو مثل پالتو از جلو دگمه می‌خورد و پوسته‌ات هرچه بیشتر رشد می‌کند، تنگتر می‌شود. بزودی پوستت را تنگ و ناراحت خواهی یافت. حرکت خواهی کرد، تکان خواهی خورد، دستها و پاها را اولین حرکات خود را انجام خواهند داد. آرنجت را به اینجا خواهی زد و زانویت را به آنجا. منظر همین هستم. اولین ضربه یک علامت است، علامت رضایت. یادت هست که

گفته بودم من هم همین کار را کردم تا به مادرم بگویم که دیگر آن داروی تلخ را نخورد و او آن را به زمین ریخت. این دوره انتظار، با رشد تو نسبت معکوس دارد: هرچه کندتر بگذرد، رشد تو بیشتر می‌شود. مرا به یاد ارتش اوستان می‌اندازد که هرگز نرسید. تقصیر بیحرکتی است. دو هفته تمام بیحرکت در بستر ماندن مدت درازی است. پس آن زنهایی که باید هفت هشت ماه در رختخواب بمانند، چه می‌کنند؟ زن هستند یا شفیره؟ تنها چیزی که تسکین می‌دهد همین است. از دردها و ضربه‌های دشمنه مانند زیر شکم دیگر خبری نیست و حالت تهوع ناپدید شده است؛ پاهایم دیگر ورم ندارد اما نوعی درماندگی پدیدار شده است، نوعی نگرانی و دلواپسی. از کجا آمده است؟ شاید نتیجه بیکاری و کسالت باشد. بیکاری را نمی‌شناختم و کسالت هرگز مرا از پانینداخته بود. با بیصبری منتظر سپری شدن دو روز آخر هستم، دو روزی که در نظرم دو سال هم بیشتر است. امروز صبح باتو دعوا کردم. ناراحت شدی؟ دیوانه شده بودم. به تو گفتم که من هم حتی دارم و هیچکس، حتی تو، نباید این حق را نادیده بگیرد. به سرت فریاد زدم که خسته شده‌ام و طاقتم طاق شده. می‌شنوی؟ وقتی که چشمهایت را می‌بندی به نظرم می‌رسد که دیگر حاضر نیستی به حرفهایم گوش بدهی و در نوعی ناآگاهی غوطه‌وری. بیدارشو. نمی‌خواهی بیدار شوی؟ پس بیا اینجا، بیا پیش من. سر کوچکت را روی نازبالش بگذار. بگذار کنار هم بخوابیم. من و تو، من و تو... هیچکس دیگری به بستر من و تو نخواهد آمد.

*

**

او آمد. هرگز فکر نمی‌کردم بیاید. شب بود. کلید در سوراخ قفل چرخید و من فکر کردم که دوستم است. هرشب پیش از شام به دیدنم می‌آید. بهش سلام دادم، مطمئن بودم که الآن نفس نفس- زنان و بسته بدست وارد می‌شود و می‌گوید: مرا ببخش - عجله دارم - کمی - گوشت - سرد - ومیوه - برایت - آوردم - فردا - صبح - می‌بینمت. و او بود. روی نوک پا می‌آمد: غلت زدم و او آنجا بود، چهره‌اش درهم رفته بود، دسته‌گلی به دست داشت. ابتدا حس کردم که یکنفر شکم را گاز گرفته، آن ضربه دشنه‌مانند همیشگی نبود. مثل این بود که از دیدن او ترسیده بودی و به من مشت می‌زدی که ترا پشت دل و روده‌ام پناه بدهم. نفس بند آمد و باد سردی منجمدم کرد. توهم آن را حس کردی؟ توهم ناراحت شدی؟ بی‌آنکه حرفی بزندی، با چهره درهم و دسته‌گل بدست، همانجا ایستاد. از قیافه‌اش و گل‌هایش بدم می‌آمد. چرا مثل دزدها بالای سرم آمده بود؟ مگر نمی‌دانست که نباید زنهای حامله را ترساند؟ پرسیدم: «چه می‌خواهی؟» آرام آرام گل را روی تخت گذاشت. فوراً گفتم که گل گذاشتن، روی تخت شگون ندارد و گل را روی بستر مرده‌ها می‌گذارند. گلها زرد بود و مطمئن بودم که آنها را در آخرین لحظه و بدون هیچگونه احساس و اعتقادی خریده است. آرام و ساکت ایستاده بود: سایه سیاه و بلندش روی دیوار سفید افتاده بود. اما مرا نگاه نمی‌کرد. عکس روی دیوار را نگاه می‌کرد: همان عکسی که تو را در دو ماهگی نشان می‌داد، البته چهل بار بزرگتر. گویی نمی‌توانست چشم‌هایش را از چشمان تو برگیرد. هرچه بیشتر نگاهت می‌کرد، سرش بیشتر درشانه‌هایش فرو می‌رفت. عاقبت صورتش را در میان دست‌هایش پوشاند و گریه را سرداد. گریه‌اش ابتدا آرام و بی‌صدا بود. بعد شدیدتر شد. کنار تخت نشست تا بهتر گریه کند. حق‌گریه‌اش تخت را تکان

می‌داد. فکر کردم که تکانه‌ها تو را ناراحت می‌کند. گفتم: «تخت را تکان می‌دهی. این تکانه‌ها بچه را ناراحت می‌کند.» دستها را از صورتش برداشت. چشمها را با دستمال خشک کرد. سپس روی صندلی نشست. همان صندلی که زیر عکس توست. از اینکه تو را پهلو به پهلو خودش می‌دید، متعجب شد. تو با آن پلکهای بیحرکت و او با آن مردمکهای لرزان و عاری از رازش. بعد زبانش باز شد: «بچه مال من هم هست.»

از عصبانیت لرزیدم. روی تخت، نیم‌خیز شدم. فریاد زدم که تو نه مال من هستی و نه مال او؛ تو مال خودت هستی. فریاد زدم که از این مسخره بازیها و حرکاتی که به نام عشق در فیلمها نشان می‌دهند، بیزارم، که باید آرام باشم و دکتر دستور داده است که استراحت کنم.

اصلاً چرا به آنجا آمده بود؟ برای اینکه تو را بی‌دردساز بین ببرد و مخارج سقط‌جنین را برابم صرفه‌جویی کند؟ گلها را چندبار روی میز کوییدم: سه بار، چهار بار، تا پری‌شدند و گلبرگهایشان در هوا به پرواز درآمد. وقتی دوباره سرم روی ناز بالش افتاد، لباس خوابم از فرط عرق به تنم چسبیده بود و دردهای شکم آنقدر شدید بود که دیگر نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. در عوض پدرت از جایش تکان نخورد. فقط سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: «چقدر سنگدلی! چطور می‌توانی اینقدر بدجنس باشی؟» بعد هم سخنرانی بلندبالایی ایراد کرد که من خودم را گول می‌زنم، که تو مال هردوی ما هستی، که او هم به اندازه کافی فکر و خیال داشته است و رنج برده است، که دوماه است بخاطر تو رنج می‌برد، که تصمیم مرا در مورد نگاهداشتن تو عاقلانه می‌داند، که بچه‌راهی‌چوقت نباید دور انداخت نه، چون بچه، بچه است و آشغال نیست و مزخرفات دیگر. حرفش را قطع کردم و فریاد زدم: «بچه که توی دل تو نیست! تو که مجبور

نیستی نه‌ماه تمام آنرا در بدنت یدک بکشی!»

دهانش از تعجب بازماند بعد گفت: «فکر می‌کردم که بچه را می‌خواهی و از زاییدنش حوشحالی.»

در این وقت اتفاقی افتاد که اصلاً دلیلش را نمی‌فهمم: یکدفعه گریه‌ام گرفت. می‌دانسی که تا آنوقت گریه نکرده بودم و نمی‌خواستم گریه کنم: زیرا گریه مرا حقیر و زشت می‌کرد. اما هرچه قطره‌های اشک را به عقب می‌راندم، با سرعت بیشتری بر گونه‌هایم سرازیر می‌شدند. سعی کردم سیگاری روشن کنم. اشک سیگارم را هم خیس کرد. پدرت از جا بلند شد. به طرفم آمد و سرم را نوازش کرد. بعد زمزمه کرد که: «برایت قهوه درست می‌کنم.» و در آشپزخانه ناپدید شد. وقتی از آشپزخانه برگشت بر اعصابم مسلط شده بودم. اما او نه. فنجان قهوه را مثل جواهر در دست گرفته بود. قهوه را سر کشیدم. بعد منتظر شدم که راهش را بگیرد و برود. ولی نرفت. پرسید که چه می‌خواهم بخورم. یادم آمد که دوستم برخلاف هر شب به دیدنم نیامده است - متوجه شدم که دوستم، پدرت را به اینجا فرستاده است. از او بدم آمد. بطور کلی از تمام آنهایی که فکر می‌کنند با افکار و قوانین باسماهی درست و نادرست‌شان به دیگران کمک می‌کنند، بدم آمد. مریم، عیسی، یوسف. چرا یوسف؟ مریم خیلی خوب است، خودش بابچه‌اش. تنها چیز قابل قبول در احادیث داستان ایندوست: افسانه‌ی باشکوه نطفه‌ای که بدون مقاربت تشکیل شد. پس یوسف چه می‌کرد؟ خاصیت او چه بود؟ کشیدن الاغی که نمی‌خواست راه برود؟ بریدن بند ناف و اطمینان از خروج کامل جفت؟ یا حفظ آبروی زن بی‌شوهری که حامله شده بود؟ پدرت روی زمین پهن شده بود و باقیمانده گلها را جمع می‌کرد و حتی ذره‌ای محبت و دوستی در وجودم نسبت به او احساس نمی‌کردم. با ورود او تعادلی که بین

من و تو بوجود آمده بود، بهم خورده بود. بین من و تو مانعی پدید آمده بود. می‌فهمی؟ غریبه‌ای در زندگی خصوصی من و تو، وارد شده بود. غریبه‌ای که بین من و تو قرار گرفته بود. درست مثل مبلی که لازمش نداری، اما وجودش مقداری از نور و فضای اتاقت را می‌گیرد و باعث می‌شود که پایت به گوشه‌اش گیر کند و به زمین بیفتی. شاید اگر از اول با ما بود، وجودش برایمان عادی و حتی لازم می‌شد. اما حالا درست مثل آدمی است که سرش را پایین می‌اندازد و وارد رستوران می‌شود و بی‌آنکه دعوتش کرده باشی سر میزت می‌نشیند. رنج‌آور بود. دلم می‌خواست به او بگویم: «خواهش می‌کنم برو. ما به تو احتیاجی نداریم. نه به تو، نه به یوسف، نه به خدا. اصلاً پدر نمی‌خواهیم، شوهر نمی‌خواهیم، تو زیادی هستی!» اما نمی‌توانستم. مثل کسی که نمی‌تواند شخص مزاحمی را که بی‌اجازه سر میزش نشسته است، بی‌کسارش بفرستد. شاید نسبت به او احساسی شبیه به ترحم داشتیم، احساسی که بتدریج تبدیل به تفاهم می‌شد. گذشته از تمام ضعفها و پستیهایش، او هم از این جریان ناراحت شده بود و زجر می‌کشید. خدا می‌داند آمدنش به اینجا با آن دسته‌گل زشت چقدر برایش گران تمام شده است: حتماً مدتها با خودش کلنجار رفته است تا خودش را به چنین عملی راضی کند. کسی بدون نطفه زاده نمی‌شود. قطره نوری که در تخمک راه یافته بود، مال او بود. نیمی از هسته وجود تو مال او بود. و چیزی که فراموش کرده‌ام بهایی بود که برای تنها قانونی که کسی قبولش ندارد، پرداخته بودیم: یک مرد و یک زن بایکدیگر آشنا می‌شوند، از یکدیگر خوششان می‌آید، یکدیگر را می‌خواهند، شاید هم عاشق یکدیگر می‌شوند، و بعد از مدتی دیگر یکدیگر را دوست ندارند، دیگر یکدیگر را نمی‌خواهند، دیگر از یکدیگر خوششان نمی‌آید، و آرزو می‌کنند که کاش با یکدیگر آشنا

نشده بودند. آنچه را که جستجویی کردم یافته بودم، بچه: بین یک مرد و یک زن، آنچه عشق نام دارد، مانند بهار و پاییز است. هنگامی که عشق بروزمی کند، بهار مالا مال از سبزی است و هنگامی که فروکش می کند، پاییز چیزی بجز توده ای برگ خشک به جا نمی گذارد.

گذاشتم برایم شام درست کند. اجازه دادم بطری شامپانی را که همراه آورده بود باز کند (هنگام ورود به خانه بطری را کجا پنهان کرده بود؟) گذاشتم حمام بگیرد. (درحمام سوت می زد و آواز می خواند انگار که همه چیز بین ما درست شده بود) به او فرصت دادم تا اینجا در رختخواب ما بخوابد. ولی امروز صبح، وقتی که او رفت، احساس شرم کردم. احساس کردم که زیر قوالم زده ام و به توخیانت کرده ام. کاش دیگر هرگز پایش را به اینجا نگذارد.

*

* *

پیاده روی در خیابان بعد از اینهمه روز توی تخته خواب ماندن! احساس باد برچهره و تابش خورشید درچشمان! دیدن آمد و رفت مردم که چه سخت به زندگی چسبیده اند! اگر مطب دکتر دور نبود، پیاده راه می افتادم و در راه برای خودم آواز می خواندم. تا کسی را برخلاف میلم صدا زدم. راننده تا کسی شعور نداشت. سیگار بدبویش را که باعث دل بهم خوردگیم می شد، ازگوشه لبش برنمی داشت. و چنان بد رانندگی می کرد که با هرترمزی که می گرفت، سخت تکانم می داد. از همان اول راه، دلم سخت درد گرفت و آن حالت شاد چند لحظه پیش تبدیل به حالت عصبی همیشگی شد. وقتی به مطب دکتر رسیدم بساده - پانزده زن حامله دیگر رویرو شدم. وقتی منشی

دکتر از من خواست که منتظر شوم عصبانیتم بیشتر شد. دلم نمی‌خواست که باین زنهای شکم‌باد کرده در یک اتاق بنشینم: هیچ‌وجه تشابهی با آنها نداشتم. حتی شکم‌هم‌کوچک بود. اصلاً معلوم نبود که حامله‌ام. عاقبت وارد اتاق دکتر شدم. لباسهایم را درآوردم و روی تخت معاینه دراز کشیدم. دکتر بانوک انگشت دنبال تو می‌گشت و عذاب می‌داد. عاقبت دستکش لاستیکی‌اش را درآورد و با صدای سردی پرسید: «آیا جدأ این بچه را می‌خواهی؟» باورم نمی‌شد. جواب دادم: «البته، چطور مگر؟»

«چون اغلب می‌گویند که وقتی بچه می‌خواستند هشیار نبودند و حقیقت این است که او را نمی‌خواهند. و بدون کمترین تردیدی همه هرکاری از دستشان برآید می‌کنند تا او به دنیا نیاید.» دلخور شدم. به او گفتم که برای صحبت با روانکاو به آنجا نیامده‌ام، بلکه آمده‌ام بینم حال تو چطور است. لحنش عوض شد و مؤدبانه گفت که اشکالاتی بنظرش می‌رسد که دقیقاً نوع آنرا تشخیص نمیدهد تصدیق کرد که وضعیت جنین کاملاً خوب است و در محل طبیعی‌اش قرار دارد. به نظر او رشد جنین کاملاً عادی بود. اما، یک چیز خوب پیش نمی‌رفت. مثلاً رحم بیش از حد حساس بنظر می‌رسید و این شاید نشانه آن بود که خون به اندازه کافی به جفت نمی‌رسید. آیا مطابق دستور کاملاً بی‌حرکت مانده بودم؟ پاسخ مثبت دادم. آیا همانطور که دستور داده بود از الکل و سیگار پرهیز کرده بودم؟ پاسخ مثبت دادم. آیا کار سنگین کرده بودم؟ پاسخ منفی دادم. آیا نزدیکی نکرده بودم؟ پاسخ دادم که بتازگی نه. و راست می‌گفتم. تو می‌دانی: آن شب با وجود اصرار پدرت، اجازه ندادم به من نزدیک شود. دکتر مشکوک شد: «آیا نگرانی خاطر داری؟» پاسخ مثبت دادم. «آیا از چیزی رنجیده‌ای؟» پاسخ مثبت دادم. اما نپرسید که از چه چیزی

رنج میبرم و نگران چه عواملی هستم. بعد نظرش را برایم تعریف کرد. گفت تشویش و نگرانی و ضربه‌های روحی که به زن حمله وارد می‌شود، بیشتر از خستگی جسمی به زن لطمه می‌زند و باعث می‌شود که رحم دچار انقباضات شدیدی شود و زندگی جنین به خطر بیفتد. باید بیخاطر داشت که رحم باغده هیپوفیز در ارتباط است و هر عاملی که باعث تحریک غده هیپوفیز شود فوراً بر روی دستگاه‌های تناسلی اثر می‌گذارد. یک عصبانیت شدید، یک ضربه روحی، یک اتفاق غیر مترقبه، باعث می‌شود که جنین از دیواره رحم جدا شود و در برابر خطر نابودی قرار گیرد. عصبیت دائمی هم همینطور... به عبارت دیگر باید گفت که وضعیت روحی زن باردار می‌تواند جنین او را به کشتن دهد. از این پس باید از ایجاد هیجان و افکار ناراحت کننده پرهیز کنم. آرامش و خونسردی مطلق تنها نسخه‌ای بود که او برایم تجویز کرد. گفتم: «دکتر، دستور شما مثل این است که از من بخواهید رنگ چشمهایم را عوض کنم. طبیعتم به من اجازه نمی‌دهد آرام باشم.» باسردی و بی‌تفاوتی جواب داد: «این دیگر مربوط به خودت است. سعی کن کمی چاق شوی.» بعد هم چند داروی ضد انقباض عضلانی برایم نوشت و توصیه کرد که احیاناً اگر لکه خونی دیدم، فوراً خودم را به او برسانم.

می‌ترسم. از دستت عصبانی هستم. به نظر تو من چه هستم؟ جعبه‌ام؟ صندوقچه‌ام؟ خدایا، من زنم، انسانم. نمیتوانم بیچ و مهره‌های مغزم را شل و سفت کنم و جلو فکر کردنش را بگیرم. نمیتوانم روی احساساتم خط قرمز بکشم و با تظاهرات آن مقابله کنم. نمی‌توانم در برابر عصبانیت و شادی و درد بی تفاوت باشم. در برابر خیلی چیزها عکس‌العمل نشان می‌دهم. تعجب می‌کنم، ناراحت می‌شوم. حتی اگر هم بتوانم هرگز نمی‌خواهم خودم را عوض کنم و به صورت ماشینی

آدم‌سازی دریایم! کوچولو! تو چقدر پرتوقع شده‌ای. اول جسم را تصاحب کردی و آنرا از حیاتی‌ترین حقوقش، یعنی حرکت، محروم کردی و حالا می‌خواهی اختیار قلب و روح را هم بگیری. آنها را ضعیف و خنثی کرده‌ای. توانایی تفکر و احساس و زندگی را از من می‌دزدی! حتی ضمیر ناخودآگاهم را نیز متهم می‌کنی. داری زیاده‌روی می‌کنی؛ منصفانه نیست. کوچولو، اگر می‌خواهی باهم باشیم، باید شرایطی را بپذیری. بین، من یک امتیاز برای قائل می‌شوم: چاق می‌شوم و بدنم را در اختیارت می‌گذارم. ولی نه روحم را. عکس-العملهایم را نه. آنها را برای خودم نگه می‌دارم. اینها متعلق به خودم هستند. تو نباید به‌علاقم کاری داشته باشی. الان هرچقدر دلم بخواهد ویسکی می‌خورم، روزی یک پاکت سیگار، آتش به آتش می‌کشم و کارم را از سر می‌گیرم و به‌سوجدیتم در قالب یک انسان و نه بعنوان صندوقچه ادامه می‌دهم و هر وقت که دوست داشته باشم و دلم بخواهد، گریه می‌کنم، گریه می‌کنم، گریه می‌کنم: از تو نمی‌پرسم که این کارها ناراحت خواهد کرد یا نه. چون دیگر از دست تو خسته شده‌ام!

*
* *

مرا ببخش. حتماً، مست بودم یا به‌سرم زده بود. ته‌سیگارها را بین، این‌دستمال را نگاه کن، هنوز خیس است. عجب التهاب احمقانه و صحنه‌های نفرت‌انگیزی! خودخواه شده بودم! حالت چطور است کوچولو؟ امیدوارم از من بهتر باشی. صبرم تمام شده. آنقدر خسته‌ام که دلم می‌خواهد شش‌ماه دیگر مقاومت کنم، تو را بدنیا بیاورم و

بعد بمیرم. توجای مرا در دنیا می‌گیری و من استراحت می‌کنم. تصور نمی‌کنم برای مردن زیادهم زود باشد. فکرمی‌کنم آنچه را که می‌بایست تابحال ببینم دیده‌ام و آنچه را که باید بفهمم فهمیده‌ام. بهرحال، تو وقتی از بدن من خارج شدی، دیگر احتیاجی به من نداری. هر زنی که بتواند دوست داشته باشد، می‌تواند برایت مادر خوبی باشد. موضوع هم‌خونی دروغ محض است. مادر آن کسی نیست که تورا در شکمش می‌پروراند مادر زن یا مردی است که ترا بزرگ می‌کند. می‌توانم تورا به پدرت هدیه‌کنم. پدرت خیلی زود برگشت و یک گل آبی‌رنگ برایم آورد. می‌گوید آبی سمبول پسر است. حالا او به‌رنگ هم فکر می‌کند. دلش می‌خواهد که تو پسر باشی: پسر متولد شدن، از نظر او یک امتیاز است، یک نوع برتری است. بیچاره، تقصیر او نیست. به‌گوش او هم چنین خوانده‌اند. که خدا پیرمردی است باریش سفید، که مریم مقدس بچه‌دان بی‌مصرفی بیش نبوده است و بدون یوسف قادر نبود حتی آخوری پیدا کند، که پرومته آتش را روشن کرد. نمی‌خواهم پدرت را تحقیر کنم. اما می‌گویم که من، ما، به‌او احتیاجی نداریم. گل آبی‌اش را هم نمی‌خواهیم. باوگفتم که ازخانه ما برود و مارا راحت بگذارد. انگار پتک به‌مغزش کوبیده باشند، تلوتلو خورد و بطرف در رفت و بی آنکه جوابی بدهد، خارج شد. کمی بعد من و توهم خواهیم رفت. می‌رویم سرکار. رئیس‌م تذکر داده است که وضعیت مرا درک می‌کند ولی منم باید به‌مسئولیت‌هایم احترام بگذارم. زن حامله پیش از شش‌ماهگی فقط در ماه‌های آخر بارداری مجاز است که کارش را ترک کند. به‌آن سفر پراهمیت هم اشاره کرد و سر بسته تهدیدم کرد که این مسئولیت را به‌یک مرد واگذار می‌کند چون حداقل می‌توان اطمینان داشت که مردها از بعضی سوانح مصون هستند. دلم می‌خواست او را به‌زمین

هل بدهم. اما بزحمت خودم را کنترل کردم. ده روز سختی را در پیش داریم و باید وقت از دست رفته را جبران کنیم. اما چیزی را باید به تو بگویم: این فکر که بزودی کارم را از سرخواهم گرفت، وجودم را تکان داده است و باعث می شود که از این گیجی و حالت تسلیمی که مرگ را مقابل دیدگانم می آورد، رها شوم. خوشبختانه از حالا به بعد زمستان شده. شکم برآمده ام در زیر پالتو کمتر جلب توجه می کند. شکم پیش از پیش برآمده تر خواهد شد. مثلاً امروز صبح احساس می کنم که شکم بزرگتر شده است. پیراهنم تنم را فشار می دهد. در چهارده هفتگی چندسانتیمتر قد داری؟ تقریباً ده سانتیمتر. جفت هم از هر طرف فشار می آورد. تو پیرمانه تمام وجودم را تصاحب کرده ای.

*

* *

من از آن آدمهایی نیستم که از دیدن خون بوحشت می افتند. زن بودن خود مدرسه یی برای آشنایی با خون است: ماهرماه، یکبار صحنه مسموم کننده خون را می بینیم. ولی هنگامی که آن لکه بسیار کوچک خون را روی ملافه ام دیدم، چشمانم تیره و تار شد و زانوهایم بکلی خمید. اول وحشت و بعد ناامیدی سراسر وجودم را گرفت و به خودم لعنت فرستادم. خودم را در مقابل تو که نمی توانی از خودت مراقبت کنی و قدرت عصیان کردن هم نداری، به انواع گناهان متهم کردم. تو که کوچک و بی دفاعی و در مسیر بازیگوشیها و بی دقتی های مختلف من قرار گرفته یی. لکه حتی قرمز رنگ هم نبود صورتی بود، صورتی کمرنگ. بهر حال همان قطره کافی بود که پیام تو را به من برساند و بگوید که

این احتمالاً پایان عمرتوست. ملافه را مچاله کردم و دویدم. دکتر برخلاف انتظار مهربان بود. زود مرا پذیرفت، گفت که آرام باشم: تو از جایت کنده نشده بودی، درحال مرگ هم نبودی، فقط آسیب دیده بودی. استراحت مطلق می توانست همه چیز را به حالت اول برگرداند، البته در صورتیکه من مراعات کنم، تکان نخورم، حتی برای رفتن به مستراح هم از رختخواب پایین نیایم. برای رعایت چنین استراحت وحشتناکی بهتر آن بود که به بیمارستان بیایم. حالا من و تو در بیمارستان هستیم، در ماتمکه ای در این دنیای پراز غم، یک هفته است که اینجاییم که من بی وقفه خوابیده ام. و مسکنها گیجم کرده اند. حالا مسکن ها را قطع کرده اند، ولی وضعم بدتر شده است: حالا دیگر نمی دانم این وقت اضافی را که پوچی قطره قطره از آن به اطرافم می ریزد، چگونه سپری کنم. روزنامه خواستم برایم آوردند. تلویزیون خواستم خواهشم را رد کردند. تلفن خواستم، خراب بود. دوستم نمی آید. پدربرت هم همینطور. سکوت زشت خردم می کند. اسیر یک جانور سفیدپوش شده ام که هرچند وقت یکبار آمپول بدست، به سراغم می آید و باخشونت بدنم را سوراخ می کند. نمی توانم مثل سابق به تو محبت کنم. افکاری که مدتهای مدید آنها را به عقب می راندم و قبل از اینکه جان بگیرند، خفه شان می کردم، یکباره به حوزه ضمیر آگاه هم هجوم آورده اند و چیزهای عجیب و غریبی می گویند: چرا باید چنین رنج و غذایی را تحمل کنم؟ بخاطر یک لحظه هماغوشی با یک مرد؟ بخاطر یاخته بی که به دو و بعد به چهار و بعد به هشت و بعد به بی نهایت یاخته تقسیم شده است، بی آنکه خودم چنین چیزی را خواسته باشم و یا چنین دستوری داده باشم؟ شاید به خاطر زندگی؟ بسیار خوب، زندگی. اما این چه زندگی بی قانونی است که برای تویی که هنوز وجود نداری بیشتر از منی که فعلاً وجود دارم، اهمیت قائل است. این چگونه

احترامی برای توست که ارزش و احترام مرا از بین می‌برد؟ این حق هستی تو، چگونه چیزی است که حق مرا تحت تأثیر می‌گیرد؟ انسانیت در تو وجود ندارد. انسانیت! اما آیا تو حقیقتاً بک موجود انسانی هستی؟ واقعاً یک تخمک و یک اسپرماتوزوئید پنج میکرونی می‌توانند یک موجود انسانی بوجود بیاورند؟ انسان منم که فکرمی‌کنم و حرف می‌زنم و می‌خندم و گریه می‌کنم و اعمالم می‌تواند سازنده باشد. تو فقط یک عروسک‌گوشی هستی، عروسکی که فکر نمی‌کند، حرف نمی‌زند، نمی‌خندد، گریه نمی‌کند، و کارش فقط ساختن خودش است. آنچه در تو می‌بینم، تو نیستی: خودم هستم!

به تو وجدانی نسبت داده‌ام که فاقد آن هستی. با تو حرف زدم. ولی وجدان تو وجدان من است و حرفهای دونفره‌ما، در واقع گفتگوی یکنفره‌ای پیش نیست. گفتگوی من! این کمدی و این هذیانها دیگر بس است! پیش از زاده شدن، انسان حقوق طبیعی ندارد. انسان بعد از اینکه متولد شد، انسان می‌شود، به این خاطر که با دیگران است، به این دلیل که دیگران کمکش می‌کنند، به این خاطر که مادری یا زنی یا مردی یا هرکس دیگری غذا خوردن و راه رفتن و حرف زدن و فکر کردن و رفتارهای دیگر انسانی را یادش می‌دهد. عزیزم، تنها چیزی که من و تو را بهم پیوند می‌دهد، یک بندناف بی‌مقدار است. من و تو یک زوج نیستیم. کوچولو ما دو نفر یک ظالم و یک مظلوم هستیم. تو ظالمی و من مظلوم. مثل زالو خودت را به من چسبانده‌ای و شکم و خونم و نفسم را دزدیده‌ای، حالا هم می‌خواهی موجودیتم را هم تمام و کمال از دستم بگیری. به تو اجازه نخواهم داد. و حالا که این حقایق را برایت گفته‌ام، حرف آخرم را هم می‌زنم: هیچ لزومی نمی‌بینم که بچه‌دار شوم. من هیچوقت بابچه‌ها میانم خوبی نداشته‌ام!

هیچوقت نتوانسته‌ام با بچه‌ها کنار بیایم. حتی وقتی لبخند به لب نزدیکشان می‌شوم، به‌گریه می‌افتند. انگار کتکشان زده‌ام. مادری به‌درد من نمی‌خورد. من وظایف دیگری نسبت به زندگی دارم. کار مورد علاقه‌ای دارم و مایلیم آنرا دنبال کنم، آینده‌ام درانتظار من است و خیال ندارم از آن چشم‌پوشم. آنهاییکه زنی فقیر را بخاطر اینکه بچه‌های دیگری نمی‌خواهد، تبرئه می‌کنند و یا دختری را که مورد تجاوز قرار گرفته و ثمره‌گناهش را نمی‌پذیرد، می‌بخشند، باید مرا هم تبرئه کنند. تنها فقیر بودن و مورد تجاوز قرار گرفتن دلایل موجه نیستند. این بیمارستان لعنتی را ترک می‌کنم و به‌سفر می‌روم هر چه می‌خواهد بشود، بشود. اگر بتوانی به‌دنیا بیایی که می‌آیی. اگر هم نتوانی که می‌میری. من تو را نمی‌کشم: فقط از کمک کردن به‌تو و گردن نهادن به مقاصد ظالمانه‌ات خودداری می‌کنم و...

توجه‌داری که چنین قراری بایکدیگر نداشتیم. تازه یک قرارداد موافقتنامه‌ای است که طبق آن هریک از طرفین چیزی می‌دهند و در مقابل چیزی می‌گیرند. من وقتی این قرارداد را امضا کردم، اصلاً نمی‌دانستم که تو همه چیزم را می‌خواهی و در برابر چیزی به‌من نمی‌دهی. تازه، پای این قرارداد را فقط من امضا کردم. و این موضوع به‌اعتبار موافقتنامه لطمه می‌زند. تونه قرارداد را امضا کردی و نه هرگز پیامی برایم فرستادی. تنها پیامی که از تو دریافت کردم، همان لکه‌صورتی‌رنگ خون بود. لعنت بر من، اگر این بار تصمیمم را عوض کنم. حتی اگر اینکار تبدیل به یک پشیمانی و عذاب پایان‌ناپذیر گردد.

*

**

دکتر مرا آدمکش خواند. در آن بلوز سفیدش دیگر دکتر نبود، قاضی بود. به من گفت که اساسی‌ترین وظایفم را بعنوان یک زن، یک مادر و یک همشهری انجام نداده‌ام. فریاد زد که همین که بیمارستان را ترک کرده‌ام و زیر بار خوابیدن در تخت خواب نرفته‌ام، گناه بزرگی محسوب است، چه رسد به اینکه تصمیم گرفته‌ام به آن مسافرت مهم هم بروم، که قانون باید همانگونه که بایک قاتل رفتار می‌کند، با من رفتار کند. بعد کمی نرم‌تر شد و سعی کرد با نشان دادن عکس‌های مرا از تصمیم منصرف کند. اگر کمی احساس داشتم ترا خوب می‌دیدم: تو حالا یک بچه درست و حسابی بودی. دهانت، خیالی نبود، خود دهان بود. دماغت دیگر خیال نبود، خود دماغ بود. صورتت دیگر طرح یک صورت نبود، خود صورت بود. همینطور بدنت، دست‌هایت، و پاهایت که ناخن هم داشت. روی سر کوچک شکل گرفته‌ات هم چندتار مو بخوبی دیده می‌شد. چقدر پوستت را نگاه کنم: پوست که انقدر ظریف و شفاف است که هر رگ، هر مویرگ، و هر عصبت از ورای آن پیداست. تو دیگر کوچک نیستی: حالا شانزده سانتیمتر قد و دویست گرم وزن داری. اگر تصمیم داشتی سقط جنین کنم، باید قبل از اینها اقدام می‌کردم و حالا دیگر خیلی دیر شده بود. اما من خود را برای چیزهای بدتر از سقط جنین هم حاضر کرده بودم. حرف‌هایش را بی‌آنکه مژه بزنم گوش دادم. بعد کاغذی برای امضا به من داد که طبق آن دکتر هیچگونه مسئولیتی در برابر زندگی من و تو نداشت و با امضای این کاغذ، به جای او، من مسئولیت زندگی دو نفرمان را قبول کردم. در حالی که خشم از چهره‌اش می‌بارید از اطاق بیرون رفت. و درست در همین لحظه تکان محکمی به خودت دادی. آنچه را که مدت‌ها در انتظارش بودم، به من فهماندی. نمی‌دانم دست و پایت را تکان دادی یا خمیازه کشیدی، ولی بهر حال لگد کوچک و

پرمعنایی به شکم زدی. اولین لگدت بود... نظیر همان لگدی بود که من به مادرم زدم و از او خواستم که مرا دور نیندازد. پاهایم مثل سنگ خشک شد. برای چند لحظه، توانایی نفس کشیدن نداشتم و شقیقه‌هایم بشدت داغ شد. یک لحظه هم سوزش عجیبی در گلویم احساس کردم. اشک چشمم را پر کرد. بعد برگونه‌هایم غلتید و روی ملافه افتاد! اما باز هم از تخت‌خواب پایین آمدم. چمدانم را بستم. فردا می‌روم. با هواپیما.

*

* *

آیا بیخود و بی‌جهت، آنقدر هردو نفرمان را ناراحت نکرده بودم؟ وضع من و تو در مملکتی که به آن سفر کرده‌ایم بسیار خوب است. در طول سفر و بعد از آن هم هیچ ناراحتی پیش نیامد. حتی یکبار هم احساس درد و ناراحتی یا تهوع نکردم. پیش‌بینی‌های دکتر واقعاً افراطی بود، بهیچوجه درست از آب در نیامد. خانم دکتر جدیدی که دیروز معاینه‌ام می‌کرد، نظرم را تأیید کرد. کمی از روی شکم با توور رفت و گفت که دکتر قبلی بیش از حد بدبین و محتاط بوده است. پس آن لکه کوچک خون از چه بود؟ می‌گفت که بعضی از زنها در تمام طول دوران حاملگی لکه‌های خون می‌بینند و با این وجود بچه‌شان کاملاً سالم به دنیا می‌آید. به نظر او، استراحت مطلق برای زن باردار برخلاف قوانین طبیعت است، افراط در احتیاط هم همینطور. مثلاً یکی از بیماران او که بالترین بود، تامه پنجم حاملگی، مشکلترین تمرینات حرفه‌اش را ادامه داده بود و هیچ اتفاق ناگواری هم رخ نداده بود. گفت که می‌توانم به مصرف داروهای دکتر قبلی ادامه دهم ولی

بهرتر آنست که همه چیز را به طبیعت واگذار کنم. تنها توصیه مهمش این بود که زیاد اتومبیل سواری نکنم. برایش توضیح دادم که یک مسافرت ده روزه با اتومبیل درپیش دارم. ابروهایش را بالا انداخت و پرسید که آیا جداً چنین مسافرتی ضروری و اجتناب ناپذیر است؟ جواب مثبت دادم. چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت که عیبی ندارد، جاده های این مملکت مطمئن و صافند و ماشینها هم نرم و راحت. مهم اینست که زیاد به خودم فشار نیاورم و هر دو سه ساعت یکبار، استراحت کنم. می شنوی چه می گویم؟ می گویم که باتو آشتی کرده ام و مثل سابق بایکدیگر دوستیم! می گویم که از بدرفتاریهای گذشته معذرت می خواهم، که اگر دلگیر شده باشی و دیگر به شکم لگد نزنی، واقعاً غمگین می شوم. بعد از بیمارستان دیگر لگد نمی زنی. گاهی به این موضوع فکر می کنم و اخمهایم در هم می رود.

اما بزودی اخمهایم باز می شود. دوبرتبه آرام می شوم. آبا متوجه شده ای که چقدر عوض شده ام؟ از وقتیکه زندگی همیشگی ام را دوباره شروع کرده ام احساس می کنم که آدم تازه ای شده ام: مثل پرستویی که تازه پرواز می کند. آیا واقعاً در آرزوی مرگ بودم؟ دیوانه بودم؟ زندگی و نور هردو زیبا هستند. درختها و زمین و دریا زیبا هستند. اینجا دریا خیلی زیاد است. بوی دریا و طراوت آنرا حس می کنی؟ وقتی انسان احساس شادی می کند کار کردن واقعاً زیباست: آن وقتی که می گفتم کار در هر حال انسان را خسته و حقیر می کند، دروغ می گفتم. باید مرا ببخشی. عصبانیت و نگرانی همه چیز را در نظرم سیاه جلوه می داد. می خواهم هرچه زودتر تو را از آن تاریکی بیرون بکشم و به همین خاطر بیهوصله شده ام و با اینکار شاید آن دلسردی بی اندازه ای را که باصحبتهایم راجع به عدم آزادی و تنهایی در تو ایجاد کرده ام، ازین ببرم. این مزخرفات را فراموش

کن: در کنار هم بودن، خیلی خوب است. زندگی اجتماعی است که باید در آن دست در دست همدیگر بگذاریم و به هم کمک کنیم و یکدیگر را دلداری بدهیم.

گیاهان هم بطور دسته جمعی بیشتر گل می دهند و پرنده ها با هم پرواز می کنند و ماهیها بطور گروهی شنا می کنند. به تنهایی چه می توانیم بکنیم؟ در تنهایی مثل فضاوردان مسخره یی خواهیم شد که در کره ماه از فرط ترس و میل به بازگشت، احساس خفگی می کنند. زودباش، این آخرین ماههای مانده به تولدت را هرچه زودتر طی کن. بی آنکه از دیدن خورشید وحشت داشته باشی بیرون بیا. در وهله اول، نور چشمهایت را خواهد زد و باعث تعجب و ترس خواهد شد. ولی بزودی به آن عادت می کنی و آنقدر دوستش خواهی داشت که بدون آن نمی توانی زندگی کنی. از این که همیشه زشت ترین مثالها را برایت زده ام، متأسفم. می توانستم زیبایی طلوع آفتاب و شیرینی بوسه و بوی خوش غذا را برایت تشریح کنم. از این که تا حالا تو را نخندانده ام پشیمانم. اگر بخواهی بر مبنای قصه هایی که برایت حکایت کرده ام در مورد من قضاوت کنی حتماً تصور می کنی که من یک عفریته سیاه پوشم. از این به بعد، باید مرا نظیر «پیتربان» که همیشه لباس زرد و سبز و سرخ به تن دارد و بر بام خانه ها و ناقوسها و ابرها گل می افشاند مجسم کنی. من و تو در کنار هم خوشبخت خواهیم بود چون راستش را بخواهی من هم بچه هستم. آیا می دانی که از بازی کردن لذت می برم؟ دیشب وقتی به میهمانخانه برگشتم، جای تمام کفشهای مسافری را که برای واکس زدن پشت درها گذاشته بودند و همچنین ورقه های سفارش صبحانه را بایکدیگر عوض کردم. امروز صبح محشری میباشد، خانمی که یک جفت راحتی مردانه بدست داشت باعصبانیت دنبال کفشهای

پاشنه بلندش می‌گشت، مردی که کفشهای تنیس جلو در اتاقش یافته بود، دنبال چکمه‌هایش می‌گشت، یکنفر فریاد می‌زد که، به‌جای تخم‌مرغ و ژامبون برایش فقط یک فنجان چای تلخ آورده‌اند. دیگری شکایت داشت که فقط چای خواسته، اما برایش صبحانه نونل آورده‌اند. گوشم را به‌در چسبانده بودم و آنقدر از ته دل می‌خندیدم و لذت می‌بردم که گویی به‌دوران شیرین کودکی بازگشته‌ام، دورانی که هر حرکتی برایم مفهوم بازی را داشت و خوشبخت بودم.

*
* *

برایت یک‌گهواره خریده‌ام. بعد از خرید گهواره به‌فکر رسیدن به بعضی‌ها عقیده دارند، خرید تخت‌خواب نوزاد قبل از به‌دنیا آمدنش مثل گذاشتن گل روی تخت‌خواب، بدبختی می‌آورد، ولی من به خرافات عقیده ندارم. گهواره‌ای که خریده‌ام مثل گهواره‌سرخپوستهاست. می‌توان بچه توی آن گذاشت و به‌پشت خود بست. رنگش مثل لباس پیترپان زرد و سبز و سرخ است. تو را روی شانه‌هایم خواهم گذاشت و همه‌جا خواهم برد. مردم لب‌خند می‌زنند و می‌گویند: این دو بچه دیوانه را باش. برایت لباس هم خریده‌ام: زیر پیراهن، لباس یک‌سره، و یک‌جعبه موزیک‌دار که وقتی کوکش می‌کنی برایت والس شاد می‌نوازد. وقتی درباره‌ی این خرید با دوستم تلفنی صحبت کردم، گفت که آدم متعادلی نیستم. ولی از صدایش رضایت می‌بایرد و از آن نگرانی شدیدی که قبل از مسافرتان احساس می‌کرد، خلاص شده بود: نکند در هواپیما بچه را از دست بدهی؟ این همان کسی است که اوایل توصیه می‌کرد که تو را سربد بست کنم! حقیقتاً زن پاکدلی

است. من هرگز نتوانستم بخاطر این که آنروز پدرت را به سراغمان فرستاده بود، سرزنشش کنم. می‌دانی دربارهٔ پدرت چه فکر می‌کنم؟ مردی که قبول می‌کند آنطور که من او را بیرون کردم بیرونش کنند، به درد می‌خورد. بعد برایم نامه‌ای نوشت. قبول کرده بود که بی عرضه است چون مرد است؛ ولی چون مرد است باید او را بخشید. به نظرم یک غریزهٔ موروثی حالا مجبورش کرده است که تو را بخواهد. بعداً برایش فکری می‌کنیم. مثل مبلی است که اصلاً لازمش نداری ولی به درد کاری می‌خورد. مطمئن است که با او دشمنی ندارم. در این ترک مخاصمه همه شرکت دارند؛ او، دکترها، رئیس. اگر بدانی وقتی به رئیس گفتم که تصمیمم را گرفته‌ام و به مسافرت می‌روم چطور گل از گلش شکفت؟ مرتب می‌گفت: «خبر خوبی دادی! زنده باد، مطمئن باش که از این مسافرت پشیمان نمی‌شوی!»

پشیمان نخواهم شد. احترام آدم تا وقتی دست خودش است که دیگران احترام بگذارد فقط اعتقاد به خود است که باعث می‌شود دیگران به انسان معتقد شوند. شب بخیر کوچولو فردا سفر با اتومبیل آغاز می‌شود. دلم می‌خواهد شعری برایت بسرایم و در آن از آرامش خاطر، از اعتماد باز یافته، از گل آذین کردن پشت بامها و ناقوسها و ابرها، از احساس پرواز پرستووار در آسمان، بدور از خوارها و غمها، برفراز دریایی که از بالا همیشه تمیز است، برایت سخن بگویم. در واقع، شهادت مترادف با خوشبینی است، من خوشبین نبودم چون شجاع نبودم.

*

**

جاده‌های این مملکت صاف و هموارند و اتومبیلها یش نرم و راحت:

خانم دکتر، شما هم خودتان را گول می‌زنید. و من هم پرستونستم چه کنم، کوچولو؟ به جلو بروم، یا به عقب برگردم؟ اگر به عقب برگردم بدتر است: باید همان مسافت ناهمواری را که طی کرده‌ام باز هم بپیمایم ولی اگر به جلو بروم، این امید هست که راه بهتر باشد. اگر جرات داشته باشم که روراست باشم، باید بگویم در جاده‌ای حرکت می‌کنم که شبیه زندگی خودم است پر از دست‌انداز و سنگ و ناهمواری. یکبار با نویسنده‌ای آشنا شدم که می‌گفت: هر کس همان زندگی را دارد که شایسته آنست. یعنی فقیر، شایسته فقر است و کور شایسته کوری. مرد احمقی بود، گرچه نویسنده هوشمندی بود. خطی که حماقت را از ذکاوت جدا می‌کند، آنچنان باریک است که گاهی اصلاً دیده نمی‌شود. در نتیجه وقتی این خط محو می‌شود، خواه مرد باشی یا زن، هر دو موضوع با هم درمی‌آمیزند. مثل عشق و نفرت، مرگ و زندگی. دوباره این سؤال برایم مطرح شده که تو دختری یا پسر، و حالا دلم می‌خواهد که پسر باشی. حداقل از آن مدرسه ماهانه خون معاف خواهی بود و هرگز از اتومبیلرانی در یک جاده پر دست‌انداز و ناهموار ناراحت نخواهی شد. هیچوقت حال زاری، مثل حال الآن من، نخواهی داشت و می‌توانی بیشتر از آنچه من پرواز می‌کنم در آسمانها پرواز کنی. تلاشهای من برای پرواز، هیچوقت از حد جست و خیز فراتر نرفته است. زنهایی که سینه بندهایشان را می‌سوزانند حق دارند. حق دارند؟ خیلی هم حق دارند. هیچیک از آنها نتوانسته است راهی پیدا کند که اگر نتوانست بچه به دنیا بیاورد، دنیا به پایان نرسد. و بچه از زن زاده می‌شود. من یک داستان علمی تخیلی خوانده‌ام که در سیاره‌ای روی می‌داد که در آن برای اینکه تولید مثل انجام شود، وجود هفت نفر ضروری بود. ولی پیدا کردن هفت نفر مشکل بود و ایجاد توافق بین همه آنها مشکل‌تر زیرا نه تنها انعقاد نطفه، بلکه تحمل بارداری به هر هفت نفر آنها مربوط می‌شد. بنابراین نسل ساکنین سیاره رو به

نابودی می رود و سیاره بکلی خالی می شود. داستان دیگری هم خوانده ام که در آن قهرمانش یک محلول قلیایی یا یک شیشه آب نمک سرمی کشید و از درون می ترکیب و پاف! به دونفر تبدیل می شد. سلولها بطور طبیعی به دونیم می شدند و قهرمان داستان در لحظه ای که به دونیم می شد، دیگر خودش نبود: او، بنوعی، شخصیت خودش را می کشت. اما نمی مرد و نه ماه هم عذاب نمی کشید. نه ماه عذاب؟ برای بعضیها نه ماه افتخار است. بهترین راه همانست که اول به تو گفتم: بهتر بود تو را از رحم من خارج می کردند و در رحم زن دیگری که صورتش و مهرش را با گذشت تراز من باشد پیوند می زدند. به نظرم تب دارم. انقباض دردناک شروع شده است باید آن را ندیده بگیرم. ولی چطور؟ باید به موضوعات دیگری فکر کنم. برایت یک قصه دیگر تعریف می کنم. مدت ها است برایت قصه نگفته ام. اینهم یک قصه. روزی، روزگاری زنی بود که در آرزوی یک تکه کوچک از ماه می سوخت. یک تکه هم نه: یک ذره هم برایش کافی بود. آرزوی غیر عملی و عجیبی نبود. او آدمهایی را می شناخت که به ماه رفته بودند؛ در آن روزگار رفتن به کره ماه مد روز شده بود. آدمها از هر گوشه و کناردنیا سوار سفینه های آهنی می شدند که برنوک موشک بزرگ نصب می شد و هر بار که موشکی با صدایی چون رعد و دنباله آتشی چون ستاره دنباله دار، به آسمان پرتاب می شد، زن خوشحال می شد. روبه موشک می کرد و فریاد می کشید: «برو! به آنجا برو!» بعد هم با لرزه بی ناشی از حسادت مسافرت آدمهایی را که سه روز و سه شب در تاریکی پرواز می کردند، دنبال می کرد. آدمهایی که به ماه می رفتند، آدمهای احمقی بودند. صورتهای احمقانه شان سنگ شده بود و نه خنده بلد بودند و نه گریه. ماه در نظر آنها، فقط یک مسئله علمی بود و یک پیروزی تکنولوژیک. در طی سفر هیچوقت حرف درست و حسابی نمی زدند - فقط ارقام و فرمول و اطلاعات آزار دهنده - و اگر حرفهای

انسانی از دهانشان بیرون می‌آمد برای آن بود که در بارهٔ فلان تیم فوتبال چیزی بپرسند. وقتی هم پایشان به‌ماه می‌رسید، بازهم حرفی برای گفتن نداشتند و حداکثر چند جملهٔ پیش ساخته تحویل می‌دادند. بعد پرچی از آهن سفید را در خاک فرو می‌کردند و بعد مثل آدمهای ماشینی یک سری حرکات عروسکی بی‌معنا و بی‌هدف انجام می‌دادند. بعد از اینکه ماه را با فضولاتشان کثیف می‌کردند، برمی‌گشتند و فضولات همانجا می‌ماند تا گواهی بر آمدن انسان بر ماه باشد. فضولات را در قوطی می‌کردند و قوطیها همراه پرچم در آنجا می‌ماند. اگر این را می‌دانستی نمی‌توانستی به ماه نگاه کنی و نگویی: «آن بالا پراز کثافت آنهاست.» بعد، با کیسه‌هایی پراز سنگ و خاک به زمین باز می‌گشتند. سنگهای ماه و خاکهای ماه. همان خاکی که زن در آرزویش می‌سوخت. وقتی زن آنها را می‌دید التماس می‌کرد (من التماس می‌کردم): « کمی از ماه به من می‌دهید؟ شما که از آن زیاد دارید!» ولی آنها همیشه جواب می‌دادند: « نمی‌شود. اجازه نداریم!»

همه چیز در آزمایشگاهها و میز تحریر شخصیت‌هایی انجام می‌گرفت که ماه برایشان یک مسئله علمی و یک پیروزی تکنولوژی یک بود. آدمهای احمقی بودند، چون روح نداشتند. با اینهمه، در میان فضانوردان یک نفر بهتر از دیگران به نظر می‌رسید. چون گریه و خنده را بلد بود. مرد ریزنقش و زشتی بود که دندانهای تابه‌تایی داشت و می‌ترسید. برای اینکه ترسش را پنهان کند، می‌خندید و کلاه مسخره‌ای بسر می‌گذاشت که کمی روح به او می‌بخشید. بخاطر همین چیزها و بخاطر اینکه میدانست لیاقت ماه را ندارد، با او دوست شده بودم. وقتی مرا می‌دید، غرغری کرد که: «آن بالا ها چه می‌توانم بگویم؟ منکه شاعر نیستم، بلد نیستم حرفهای قشنگ و عمیق بزنم.»

چند روز پیش از سفر به‌ماه بسر اغم آمد تا با من خدا حافظی کند و

بیرسد که در ماه چه بگوید. به او گفتم که باید یک حرف راست و شرافتمندانه بزند، مثلاً بگوید که مرد کوچکی است که می‌ترسد چون مرد کوچکی بیش نیست. از این حرف خوشش آمد و قسم خورد که: «اگر برگشتم، یک کمی از خاک ماه برایت می‌آورم.» رفت و برگشت. ولی کاملاً عوض شده بود. هر بار که به او تلفن می‌کردم تا قولی را که داده بودم، به یادش بیاورم، طفره می‌رفت، بعد یک شب مرا برای شام به منزلش دعوت کرد و من با عجله به آنجا رفتم، فکر کردم عاقبت تصمیم گرفته که ماه را به من هدیه کند. سرمیز صبرم را از دست دادم و شامم ناتمام ماند. وقتی شامش را خورد گفتم: «حالا ماه را به تو نشان خواهم داد.» ولی نگفت: «حالا ماه را به تو خواهم داد!» «حالا ماه را به تو نشان خواهم داد.» اما من متوجه تفاوت این دو جمله نشدم. هنوز همان کلاه مسخره را به سر داشت همان‌خنده هارا می‌کرد و من نمی‌توانستم حدس بزنم که در آسمان آن یکذره روحی را هم که در او سراغ داشتم از دست داده است.

چشمکی زد و مرا به دفتر کارش هدایت کرد. انگار بازی می‌کند در یک گنجه را با کلید باز کرد. توی گنجه خیلی چیزها بود: بیل، کلنگ، لوله، خاک عجیبی برنگ نقره‌ای تیره رویشان را پوشانده بود. خاک ماه. ضربان قلبم بالا رفت. با قلبی که بشدت می‌طپید، دست دراز کردم و بیل را برداشتم. بیل سبکی بود که انگار وزن نداشت. خاک روی آن مثل آرد برنج کوبیده و نرم بود؛ وقتی روی پوست می‌نشست، مثل آن بود که پوست دیگری از جنس نقره، روی بدنت کشیده باشند. نمی‌توانم احساسی را که با دیدن خاک ماه بر روی پوستم پیدا کردم، تشریح کنم. شاید در آن لحظه مثل این بود که در فضا و زمان پخش شده‌ام، گویی به چیزی دست نیافتنی، همان ابدیت، دست یافته‌ام، این چیزی است که الان فکر می‌کنم، چون در آن لحظه قدرت فکر کردن نداشتم. حالا هم که

سعی می‌کنم، حالا هم که خاطراتم را می‌کاوم، نمی‌توانم برایت بگویم که وقتی بیل را بدست گرفته بودم، چه مدت مبهوت ماندم و نمی‌دیدم که او کم‌کم صبرش را از دست می‌دهد؛ می‌ترسید مبادا گنجی را که حتی حاضر نبود خاطره‌اش را در اختیار کسی بگذارد، از او بزدم. وقتی متوجه این حالت شدم، گنج را به او پس‌دادم و زمزمه کردم که: «متشکرم. حالا ماه را بمن بده.» فوراً قیافه‌اش درهم رفت. «کدام ماه؟» «همان خاك ماه که به من قول داده بودی.» «همین الان آنرا به تو دادم گذاشتم آن را لمس کنی.» فکر کردم شوخی میکند. دقایقی طولانی‌تر از سال‌های گذشته تا متوجه شدم که شوخی نمی‌کند و قولش را بالمس کردن بیل پایان یافته می‌داند. یاد فقرایی افتادم که اجازه دارند جواهرات را فقط از پشت ویتترین تماشا کنند و از دور شاه‌دجشنهای باشکوهی باشند که نمی‌توانند در آنها شرکت کنند. آنقدر متعجب و دردمند و گیج بودم که نمی‌توانستم کلاهی را که با آن همه‌پستی به سرم گذاشته بود به رخس بکشم. فقط پیش خودم تکرار کردم: کاش می‌توانستم به احوالی‌کنم که چه‌خبائتی می‌کند. با این امید احمقانه، شروع کردم به خواهش و تمنا و توضیح دادم که من تکه‌ای از ماه را از او نخواستم فقط غبارش را می‌خواستم. غباری که خودش بمن قول داده بود و آنقدر از آن غبار در گنجه‌اش داشت که کافی بود اجازه بدهد کمی از آن را توی یک کاغذ برای خودم بپیچم. وجود گرد روی پوست بدنم برایم کافی نیست، باید کمی از آن در کاغذ داشته باشم تا بعد هم بتوانم نگاهش کنم و سالهای سال نگاهش دارم. اومی دانست که این از آرزوهای دیرینه من است و هوس آنی نیست. ولی هرچه خودم را کوچک‌تر می‌کردم اوسخت‌تر می‌شد. با چشمهای سرد و بی‌روحش به من زل زده بود و ساکت بود. و در همان سکوت گنجه را قفل کرد و از اتاق بیرون رفت. در اتاق پذیرایی همسرش پرسید که آیا قهوه‌ی خورم.

نوبت پذیرایی با قهوه بود. جواب ندادم. بیحرکت ماندم و دستم را که پوشیده از ماه بود نگاه کردم. ماه را بردستهایم داشتیم و نمی دانستم آن را کجا بگذارم و چطور نگاهش دارم. با کمترین تماسی از بین می رفت. مغزم بیهوده بدنبال محلی می گشت، راهی که بتواند هر مقدار از ماه را که می تواند حفظ کند. اما در مقابلم فقط توده ای از مه گسترده بود و در میان این مه، جمله یی جلب نظر می کرد «مثل آرد برنج است. بھر کجا که بمالیش از بین می رود.» این برایم بزرگترین درد ورنج بود. دردورنجی که تانتال^۵ هرگز با آن روبرو نشده بود. تانتال هم وقتی می خواست میوه ای از درخت بچیند، میوه ها از دسترسش دور می شدند. بعد، برای آخرین بار بدستم که به حالت استغاثه در فضا باقی مانده بود، نگاه کردم. میل به گریه را از بین بردم و لبخند تلخی زدم. از آن دورها از ابدیت، ماه به کنار آمده بود، روی پوستم نشسته بود. و حالا من باید آن را دور می انداختم. برای همیشه. حتی اگر می خواستم، نمی توانستم همه عمر با دست بیحرکت وانگشت های باز باقی بمانم و به چیزی دست نزنم. دیر یا زود انگشتانم را به چیزی می زدم می فهمی، و آنوقت همه چیز مثل بخار از بین می رفت: بخاطر شوخی کثیف یک احمق کثیف. انگشتانم را با عصبانیت بهم فشردم دوبرتبه آنها را باز کردم. حالا روی کف دستم اثراتی، نقشی از خطوط کج و معوج و کثیف دیده می شد که دیدنش آدم را بیزار می کرد. آیا در آرزوی رسیدن به این بیزاری اینهمه صبر کرده بودم و سوخته بودم؟ کف دستم را روی گنجه مالیدم. اثری که بجا گذاشت مثل یک لکه چربی، مثل امعاء حلزون، مثل باقیمانده یک قطره اشک بزرگ بود.

* تانتال (Tantale) یا تانتالوس (Tantalus)، در افسانه های یونانی، پادشاه لیدیا، پسر زئوس و پدر پلوپس. به علت جسارتی که به خدایان کرده بود، زئوس او را به جهنم سرنگون کرد، و در آنجا همواره در رود عظیمی مفروق است و از بالای سرش میوه ها آویزان است. ولی با وجود عطش شدید و گرسنگی زیاد، آب از او می گریزد و دستش به میوه ها نمی رسد.

وقتی از آنجا رفتیم، ماه سفید بود و بانورش شب را سفید کرده بود. آدم با چشمهای تارومه آلود، نگاهش می کند. و می گوید: تا یک چیز سفید و تمیز پیدا می شود، فوراً یک نفر هم پیدا می شود که با فضولاتش آن را کثیف کند. بعد آدم از خودش می پرسد: چرا؟ آخر چرا؟ درهتل شیر آب را باز کردم و دستم را زیر آن گرفتم. مایع سیاهی از دستم ریخت و می دانی به تو چه گفتم، کوچولو؟ تو ماه منی. مثل غبار ماه من. انقباضها شدیدتر شده است و دیگر نمی توانم رانندگی کنم. کاش می توانستم یک میهمانخانه بین راه پیدا کنم، کاش می توانستم بایستم و استراحت کنم. شاید بوسیله روحم بتوانم راه حلی پیدا کنم تا آنچه را می شود نجات داد نجات بدهد: «ماه» ساقط نشود. نمیخواهم دوباره ماه را از دست بدهم و بینم که درلگن دستشویی ناپدید می شود. ولی بیفایده است. با همان اطمینانی که آن شب که فهمیدم تو وجود داری فلجم کرد، حالا می دانم که دگر وجود نداری.

*

**

سفر را نیمه کاره گذاشتم. به شهر برگشتم و به خانم دکتر تلفن کردم. باور نمی کرد. پی در پی می گفت: آرام باشید. در این دو هفته همه چیز مرتب بوده. این فقط خیالات شماست. جواب دادم که لکه بزرگ خونی که دیدم، خیال نبود، که یک هفته در یک میهمانخانه بین راه استراحت کرده ام تا شاهد چکیدن لکه خون باشم. گفت که فوراً خودم را به مطبش برسانم. در آستانه در همان لبخند خوشبینانه را برلب داشت. فوراً، پیش از آنکه او به من بگوید، لباسم را کندم.

روی تخت دراز کشیدم و او دستش را روی سینه‌ام گذاشت و گفت: «چقدر تند می‌زندی! مثل طبل صدا می‌کند!» نه به حرفهای مهربانش و نه به لبخندش جوابی ندادم. تفاهم و ترحم دیگران به دردم نمی‌خورد، اطمینان داشتم که در مراسم بیهوده‌ای که مدتها پنهانی در انتظارش بودم، یا می‌خواستمش شرکت کرده‌ام. برای تسلیم آماده بودم و اطمینان داشتم که عکس‌العمل نشان نمی‌دهم، چون هر حرفی را که باید می‌گفتم، قبلاً گفته بودم و همه رنجهایی را هم که لازم بود کشیده بودم. اما وقتی که مراسم شروع شد، فهمیدم که هرگز آمادگی نداشته‌ام: سؤالهای خانم دکتر حالم را خرابتر می‌کرد، جواب دادن به او هم همینطور. «این اواخر احساس نکردید که تکان می‌خورد؟» «نه». «بیش از حد احساس سنگینی نمی‌کنید؟» «نه». «خوب، کی به این فکر افتادید که...» «در جاده، پیش از رسیدن به میهمانخانه.» «برای نتیجه‌گیری خیلی زود است. من باید قضاوت کنم، اینطور نیست؟» بعد شکم را با دست لمس کرد و گفت که کوچکتر و نرمتر شده‌اند. دستکش لاستیکی را به دستش کرد و دنبال گشت. اخمها را درهم کشید و پلکهایش کمی به هم دوخته شد و گفت: «رحم شل شده. ضعیف شده. به نظر می‌رسد که بچه خوب رشد نمی‌کند، یا رشدش متوقف شده است. باید یک آزمایش بیولوژیکی انجام دهیم و باز هم چند روزی صبر کنیم.» دستکش را از دستش درآورد. آنرا داخل سطل آشغال انداخت. دستهایش را به دو طرف تخت تکیه داد و با حالت غمگینی به من نگاه کرد «بهبتر است هرچه زودتر حقیقت را به شما بگویم. تنها حق دارید. رشد بچه از یکی دو هفته پیش، شاید هم سه هفته، متوقف شده است. شجاع باشید. همه چیز تمام شده است. بچه مرده است.»

حرفی نزدم. حرکتی نکردم. مژه هم نزدم. همانجا بابدنی

آرام و بیحرکت مثل سنگ باقی‌ماندم با مغزی آرام و بیحرکت مثل سنگ که نه فکری و نه سخنی در آن نمی‌گنجید. تنها چیزی که احساس می‌کردم سنگینی بک وزنه روی شکم بود. بک وزنه نامرئی که لهم می‌کرد. گویی آسمان تمام سنگینی‌اش را روی من انداخته است و بی‌سروصدا لهم می‌کند. و با بیرحمی مرا له می‌کند. در آن بیحرکتی مطلق، در آن سکوت مطلق، صدای دکتر مثل توپ در مغزم ترکید؛ «قوی باشید، بلندشوید لباسان را بپوشید.» بلندشدم. پاهایم بکلی خشک شده بود و برای حرکت دادنشان نیرویی فوق بشری لازم بود. لباس پوشیدم و صدایم را شنیدم که می‌پرسید: «چه باید بکنم؟» بعد صدای دیگری که جواب داد: «هیچ. بچه مدتی دیگر هم آنجا می‌ماند بعد خود به خود دفع می‌شود.»

سرم را تکان دادم. باز همان صدا را شنیدم که کلمات و جملاتی را پشت سرهم ردیف می‌کرد که: نباید ناراحت باشم، خیلی از بچه‌ها چون سالم و کامل نیستند، خودبخود در رحم مادر از بین می‌روند و من نباید خودم را گناهکار بدانم، نباید خودم را بخاطر اشتباهاتی که مرتکب نشده‌ام سرزنش کنم. بارداری زمانی کامل است که دوره‌اش کاملاً طبیعی طی شود و اصولاً او موافق نیست که زن باردار را ماههای متمادی در تخت‌خواب بخوابانند و به این طریق بچه‌اش را در شرایطی مصنوعی نگاه دارند. پول دکتر را برداختم. با اشاره سر از او خداحافظی کردم. از اتاق خارج شدم. از میان دو ردیف شکم‌های برآمده که به تنگ تخت من که بچه‌مردده‌ای در آن بود، به من، دهن کجی می‌کردند، گذشتم، و مغزم فکری کرد. فکر کرد: «هرچه می‌باید بشود شده. پس باید ساخت.» و لفظ «باید ساخت» تا هتل همراهم بود. در ذهنم تکرار می‌شد: باید ساخت، باید ساخت. وقتی به اتاقم رسدم و گهواره و لباسها و بازبچه‌هائی را که

برایت خریده بودم، دیدم، ناله‌ای را که بسختی دردل نگاه داشته بودم، استفراغ کردم. روی تخت افتادم. ناله دیگری از گلویم خارج شد. بعد یک ناله دیگر و بازهم ناله‌ای دیگر، تا آنکه از اعماق وجودم - از آنجائی که تو حالا مثل یک تکه گوشت بی ارزش در کناری از آن آرمیده‌یی - ناله‌ای بیرون ریخت و سنگ بزرگ گریه‌ام به هزاران سنگ‌ریزه تبدیل شد و سنگ‌ریزه‌ها غبار شدند. زوزه کشیدم. و بیهوش شدم.

*

**

شاید درطول خوابی که پس از بیهوش آمدن در آن غرق شده بودم بود. یا شاید هنگامی که هذیان می‌گفتم. در هر حال فرا رسید: خوب آن را به یاد دارم. اتاق سفیدی بود که هفت صندلی و یک قفس داشت. روی صندلی وسطی دکتری که قبل از مسافرت تحت نظر او بودم، نشسته بود. سمت راست او، خانم دکتر و سمت چپش رئیس نشسته بودند. در کنار رئیس، دوستم نشسته بود و در کنار او پدرت. در کنار خانم دکتر هم پدر و مادر من نشسته بودند. کس دیگری نبود. هیچ چیز در اطرافمان نبود نه روی دیوارها و نه روی زمین. بزودی فهمیدم که آنجا محکمه‌یی است که متهم آن منم و آنها هیئت منصفه هستند. ترس و وحشتی نداشتم. نسلیم محض بودم. بکایک آنها را از نظر گذراندم. پدرت آرام آرام گریه می‌کرد و مثل آن روزی که کنار تختم نشسته بود، صورتش را با دست پوشانده بود. پدر و مادرم، سرشان را خم کرده بودند، گویی که دستخوش خستگی مفرط یا دردی مرگبار هستند. دوستم، غم‌زده و افسرده بود و سه نفر دیگر نفوذناپذیر

به نظر می‌رسیدند. دکتر اول از جایش بلند شد و کاغذی را خواند: «در حضور متهمه هیئت منصفه حاضر، تشکیل شده است، تا او را به اتهام قتل عمد، و بخاطر اینکه در اثر بی‌توجهی و خودخواهی و نادیده گرفتن محترمترین حقوق بشری، یعنی حق زندگی کردن، سبب مرگ نوزادش را فراهم آورده است، محاکمه کند.» سپس کاغذ را روی میز گذاشت و شرح داد که دادگاه چگونه انجام وظیفه می‌کند: ابتدا هریک از آنها به‌عنوان شاهد و قاضی اظهاراتی بیان خواهند داشت و سپس به‌صدای بلند اعلام می‌کنند که: گناهکار، یا بیگناه. با توجه اکثریت آراء در صورت محکومیت، هیئت منصفه مجازات را تعیین خواهد کرد. و اکنون نوبت اظهارات اوست. و اولین جمله همچون باد سردی در فضا وزیدن گرفت.

«بچه دندان کرم خورده نیست. نمی‌توان آن را مانند دندان پوسیده از ریشه درآورد و لای پنبه و گاز سفید پیچید و توی سطل آشغال انداخت، بچه یک انسان است، و زندگی انسان از وقتی که نطفه‌اش بسته می‌شود، تازمانی که به کام مرگ می‌رود، ادامه دارد. برخی از شماها با مفهوم این تداوم موافق نیستید. می‌گویید: در لحظه‌ای که نطفه انسان بسته می‌شود، بعنوان یک انسان موجودیت ندارد، بلکه فقط یاخته‌ای است که تکثیر می‌شود اما مظهر زندگی بشمار نمی‌رود. مثل درختی که بریدن ساقه‌اش جرم نیست یا مگسی که له کردنش چندان مهم نیست. بعنوان یک دانشمند در جوابتان می‌گویم که از درخت، انسان یا مگس بوجود نمی‌آید. تمام عوامل تشکیل‌دهنده انسان از بدن گرفته تا شخصیت، از خون و روح در آن یاخته جمع شده است. این عوامل بیش از اندیشه و خیال است. اگر بتوانیم این عوامل را با میکروسکوپی که ماورای دیدنیها را ببیند تجزیه و تحلیل کنیم، همگی به‌زانو می‌افتیم و به‌خدا ایمان می‌آوریم.

پس من در همین جا، به خودم اجازه می‌دهم که از واژه قاتل استفاده کنم و اضافه می‌کنم که: اگر انسانیت بستگی به حجم و وزن دارد و قتل کردن به کمیت، می‌توان نتیجه گرفت که کشتن یک انسان صد کیلویی گناهی به مراتب سنگین‌تر از قتل یک انسان پنجاه کیلویی است. همکاری که در کنار من نشسته است نباید لبخند بزند. در اینجا من درباره عقاید او چیزی نمی‌گویم. ولی در مقابل طبابت احمقانه‌اش نمی‌توانم بی‌تفاوت بمانم: در آن قفس بجای یک زن، باید دو زن زندانی می‌شدند.» بعد با تحکمی عجیب روبه خانم دکتر کرد. خانم دکتر در حالی که آرام آرام سیگار می‌کشید، نگاه او را تحمل کرد، و این کار، مثل ذره‌ای گرما، به من آرامش خاطر داد. اما خیلی زود باد سرد دوباره وزیدن گرفت.

«اما، ما در اینجا برای قضاوت درباره مرگ یک یاخته جمع نشده‌ایم. این محاکمه بخاطر مرگ بچه‌ایست که حداقل سه‌ماه از «زندگی پیش از زایش» خود راسپری کرده بود. چه چیزی باعث مرگ بچه شده است؟ عوامل طبیعی نامرئی؟ چیزی که محسوس نیست؟ یا زنی که در قفس می‌بینید؟ من دلایل قاطعی دارم که ثابت می‌کنند: زنی که در قفس می‌بینید، باعث مرگ بچه است. تصادفی نبود که من از همان اولین برخورد به این زن بدگمان شدم. من با تجربه‌ای که دارم بچه‌کش‌ها را از زیر نقابشان می‌شناسم، و او وقتی که به خواستن بچه تظاهر می‌کرد، همچو نقابی بر چهره داشت. این دروغی بود که او پیش از گفتن به دیگران، به خودش تحویل داده بود. مثلاً، من از سرسختی تزلزل‌ناپذیر او متأثر شدم. روزی که من از دیدن جواب مثبت آزمایش، بخاطر او خوشحال شدم، او بخشکی به من جواب داد که می‌دانسته است. همچنین وقتی به او دستور دادم که بخاطر انقباضات شکمی و انقباضات رحمی باید در بستر استراحت

کند، از واکنش خصمانه اش متأثر شدم. گفت که نمی تواند به خودش اجازه چنین بازیهای ظریفی را بدهد و پانزده روز استراحت مطلق حداکثر مدتی است که اومی تواند بپذیرد. اصرار کردم، عصبانی شدم، خواهش کردم و به من ثابت شد که او نمی خواهد وظایف مادری را بپذیرد، که غریزه مادری او یک غریزه بی مسئولیت است. در دو هفته ای که در بستر بود، مرتب به من تلفن می زد و می گفت که حالش خوب است و نباید در رختخواب بخوابد و اصرار می کرد که کار دارد و باید از جا بلند شود. صبح روزی که دوباره او را دیدم، سراپا نومیدی بود. و در همین ذیدار بود که سوءعظمن تحریک شد و به مقاصد جنایتکارانه متهمه پی بردم. از نظر جسمی و فیزیولوژیکی چاقی او ممکن بود در اثر غم و اندوه باشد؛ انقباضهای دردناک فقط منشأ روانی داشتند، یعنی بطور دلخواه بروز می کردند. علت را پرسیدم. او به اختصار توضیح داد که در اثر درگیریهای روحی احساس نگرانی می کند. سپس در لفافه به من گفت که از چیزی رنج می برد و من سعی نکردم بفهمم که این رنج چیست چون برایم آشکار بود که جز رنج حاملگی چیز دیگری نیست. سرانجام از او پرسیدم که آیا براستی بچه را می خواهد و برایش توضیح دادم که فکر و خیال گاهی باعث مرگ جنین می شود: لازم بود که اعصابش را رفته رفته آرام کند. او در نهایت خشم جواب داد که این کار مثل این است که از او بخواهم رنگ چشمهایش را عوض کند. چند روز بعد دوباره به نزد آمد. زندگی روزمره اش را از سر گرفته بود و همه چیز بدتر شده بود. او را در بیمارستان بستری کردم. در آنجا، مدت هشت روز او را به وسیله دارو آرام و بی حرکت نگاه داشتم.

«واکنش، خانمها، آقایان، به جنایت می رسیم. اما پیش از آنکه درباره اش حرفی بزنم، می گویم که: فرض کنیم یکی از شما سخت بیمار شده است و احتیاج به دارو دارد. دارو موجود است و نجات

شما بستگی به آن دارد که یکنفر آن را به شما بدهد. کسی را که این دارو را دور می‌ریزد یا به جایش زهر به دستتان می‌دهد، چه می‌نامید؟ دیوانه، خودخواه، متهم به عدم کمک به بیمار محترماً؟ نه، اینها کلمات مناسبی نیست. من چنین شخصی را قاتل می‌نامم. آقایان هیئت منصفه، شکی نیست که بچه همان بیمار بود و داروی موجود جز استراحت مطلق چیزی نبود. ولی این زن نه تنها بچه را از دارو محروم کرد، بلکه با رفتن به مسافرت، به جای دارو سم به خورد بیمار داد: ساعتها پرواز با هواپیما و رانندگی با اتوبوس، آنها تنها در جاده‌های ناهموار و پر دست‌انداز، من با خواهش و تمنا برایش توضیح دادم که آنچه در شکم دارد، تنها یک یاخته تکثیر شده نیست، یک بچه است. به او هشدار دادم که ممکن است بچه را بکشد. اما او با خشونت حرف مرا قبول نکرد، و حتی ورقه‌ی امضا کرد بموجب آن هر نوع مسئولیتی را خودش به عهده می‌گرفت. به سفر رفت. بچه را کشت. البته می‌دانم که اگر ما در مقابل یک دادگاه عادی قرار داشتیم، اثبات گناه متهم برایش کار مشکلی بود. زیرا داروهای سقط‌جنین یا عمل جراحی در کار نبوده است. طبق قوانین رایج، چنین زنی بی‌گناه شناخته می‌شود زیرا جرمی روی نداده است. ولی آقایان، ما اعضای هیئت منصفه زندگی هستیم و من به نام زندگی، به شما اعلام می‌کنم که رفتار این زن بدتر از هرگونه داروی سقط‌جنین، یا عمل جراحی بوده است. رفتار پست و مکارانه و عاری از خطر مجازات. من خیلی سعی می‌کنم برای او دلایلی بتراشم که جرم او را تخفیف دهد و او را عفو کند. اما چگونه؟ آیا فقیر بوده، نمی‌توانسته مخارج زندگی فرزند آینده‌اش را تأمین کند؟ بهیچوجه. خودش هم می‌داند. آنا می‌ترسید ناچار شود بخاطر اینکه فرزند سالمی به دنیا آورده، در برابر

جامعه از خودش دفاع کند؟ هرگز: او متعلق به نهادی فرهنگی است که بجای طرد کردن او بخاطر کشتن بچه، از او یک قهرمان خواهد ساخت. او به هیچیک از قوانین جامعه اعتقاد ندارد. خدا، میهن، خانواده، زندگی زناشویی و تمام اصول زندگی اجتماعی را نفی می کند. جرم او در اثر دلایلی که به عنوان آزادی آورده، تخفیف نمی یابد. آزادی فردی، آزادی خودخواهانه که حقوق دیگران را زیر پا می گذارد. کلمه حقوق را بر زبان آوردم تا شما نگوئید این زن با کشتن فرزندش از حق خودش استفاده کرده است: حقی که بر مبنای آن می تواند از به دنیا آوردن یک موجود بیمار و بنابراین ناقص، جلوگیری کند. این وظیفه مانیست که از قبل تشخیص بدهیم که او ناقص خواهد بود یا نه. هوسر* کور بود و لئوپاردی** گوژپشت. اگر اسپارتهای آنها را از فراز صخره به زیر می افکندند، اگر مادرانشان از نگهداری آنها در رحم خود خسته می شدند، انسانیت امروز بسیار فقیر می بود: من قبول ندارم که یک قهرمان المپیک پرارزتر از یک شاعر عاجز است. و اما درباره خودداری از نگهداری چنین یک قهرمان المپیک یا یک شاعر عاجز، یادآور می شوم که انسان خواه ناخواه بدینگونه تولید نسل می کند. من این زن را گناهکار اعلام می کنم!

از صدای فریاد او به خودم پیچیدم. چشمهایم را بستم. و ندیدم که خانم دکتر از جا بلند شد تا صحبت کند. وقتی که چشم

* هومر: Homeria، حماسه سرای نابینای یونانی، که او را سراینده دو حماسه شورانگیز ایلیاد و اودیسه دانسته اند. زمان سرودن این دو حماسه را پیش از ۵۵۰ قبل از میلاد می دانند. م.

** جیاکومو لئوپاردی، Giacomo Leopardi، شاعر گوژپشت ایتالیایی (۱۸۳۷-۱۷۹۸)، در کانونی چشم به جهان گشود. در ۱۸۲۷ به بولونی، پیزا و فلورانس سفر کرد. اثر بزرگ او اپرت مورالی بیشتر شامل شعرهایی است به صورت گفتگو و نمایانگر یاس فلسفی اوست. م.

گشودم او صحبتش را شروع کرده بود و می‌گفت: «همکارم فراموش کرد به‌ما بگوید که در مقابل هر هومر، هیتلری هم زاده می‌شود، که هر آبتنی مثل اختراعی است که ممکن است پرشکوه یا وحشتناک باشد. من نمی‌دانم که این بچه ممکن بود ژاندارک شود یا هیتلر: حالا که او مرده است، این امر بر ما پوشیده است. برعکس، می‌دانم که این زن کیست: واقعیتی که نباید نابودش کرد. من بین یک امکان ناشناخته و واقعیتی که نباید نابود شود، دومی را انتخاب می‌کنم. به‌نظر می‌رسد که شکوه زندگی، همکارم را وسوسه کرده است. ولی او این شکوه را متعلق به کسی می‌داند که می‌توانست وجود داشته باشد، نه کسی که اکنون وجود دارد. شکوه زندگی فقط یک عبارت شیواست و بس، جمله «بچه دندان کرم‌خورده نیست» فقط یک جمله قشنگ است. شرط می‌بندم که همکارم وقتی در جنگ شلیک می‌کرد و می‌کشت فراموش کرده بود که یک بچه بیست‌ساله هم دیگر دندان کرم‌خورده نیست. هیچ بچه‌کشی‌ای را بدتر از جنگ نمی‌دانم؛ جنگ یعنی کشتن توده انبوهی از بیست‌ساله‌ها. و با اینهمه همکارم جنگ را، نمی‌دانم به عنوان چه شکوهی، قبول دارد و از مطابقت دادن آن با تنز تداوم خودش پرهیز می‌کند. از نقطه نظر علمی هم نمی‌توانم این تداوم را جدی بگیرم: وگرنه، هر بار که تخمکی بدون بارور شدن می‌میرد، هر بار که دویست میلیون «اسپرما توزوئید» در راه نفوذ به غشای تخمک از پادرمی آیند، باید سوگوار شوم. از این بدتر: حتی وقتی هم که یک اسپرما توزوئید بارور شد باید به‌صدو نود و نه میلیون و نهصد و نه هزار و نهصد و نود و نه اسپرما توزوئیدی که از تنها اسپرمانوزوئیدی که به‌درون غشای تخمک راه یافته است، شکست می‌خورند و می‌میرند، فکر کنم و سوگوار شوم. آنها هم آفریدگان خدا هستند. آنها هم جان دارند

و پراز عناصر سازنده زندگی هستند. آیا همکارم هرگز آنها را زیر میکروسکوپ تماشا نکرده است؟ آیا هرگز آنها را ندیده است که چگونه مثل یک گلّه قورباغه جست و خیز می کنند؟ آبا هرگز آنها را ندیده است که درکش و واکش بادبواره تخمک تاب و توان از دست می دهند و بانومیدی سرخود را به آن می کوبند و می دانند که از پا افتادن یعنی مرگ؟ منظره دلخراشی است! همکارم باندیده گرفتن اینها، به جنس خودش ظلم می کند. قصد طعنه زدن ندارم اما حالا که او تا این حد به زندگی ایمان دارد، چگونه می تواند بدون هیچگونه تلاشی، اجازه دهد که میلیاردها و میلیاردها اسپرماتوزوئید بمیرند؟ این عدم کمک به بیمار محضر است یا جنایت؟ واضح است: جنایت. پس او هم باید در آن قفس باشد. اگر او به قفس نرود، یعنی اینکه دروغ گفته است، که خود را در میان احساسات زیادش گرفتار کرده است، احساساتی که می گویند مشکل در زابیدن هرچه بیشتر افراد نیست، بلکه در این است که برای آنها که اکنون زاده شده اند، زندگی حتی الامکان بهتری فراهم کنیم.

«من هرگز نمی خواهم همکارم را مجرم قلمداد کنم. چه بسا که به ارتکاب اشتباه در قضاوت متهم شوم و یک هیئت منصفه زندگی هم نمی تواند اشتباه در قضاوت را محکوم کند. پس مسئله این نبود: مسئله فقط یک قضاوت بود و من پشیمان نیستم. آبستی مجازاتی نیست که طبیعت برای یک لحظه خلسه تعیین کرده است. بلکه معجزه ای است که باید بطور طبیعی، مثل درختها و ماهیها پیش برود. اگر خط سیر این بارداری طبیعی نباشد، نمی توان از زن خواست که مثل فلجها ماههای متمادی در رختخواب دراز بکشد. به عبارت دیگر، نمی توان از زن خواست که از فعالیتهايش، از شخصیتش، و از آزادی اش چشم ببوشد. آیا از مرد هم که از این لحظه خلسه به همان

اندازه بهره برده است، چنین چیزی خواسته می‌شود؟ پیداست که همکارم حتی را که برای مردها قائل است برای زنها قائل نیست - حق این که صاحب اختیار بدن خود باشند - که به نظر او مرد زنبوری است که می‌تواند شیره گلها را یکی یکی بمکد و زن یک دستگاه تناسلی است که فقط باید تولیدمثل کند. درحرفه ما این امر فراوان پیش می‌آید: پزشک امراض زنان، بیمارانی را ترجیح می‌دهد که حامل‌های چاق و آرامی باشند که آزادی برایشان مهم نیست. ولی در اینجا قصد ما محاکمه کردن اطباء نیست. ما در اینجا جمع شده‌ایم تا زنی را که متهم به قتل عمد است و این قتل را نه با ابزار، بلکه بوسیله افکارش انجام داده است، محاکمه کنیم. من اتهام این زن را با دلائل قاطع و محکم رد می‌کنم. روزی که من تشخیص دادم که همه چیز بخوبی پیش می‌رود، بوضوح دیدم که آرام‌گرفت. و روزی که فهمیدم جنین مرده است، دردی عظیم و غیرقابل توصیف در سیمایش مشاهده کردم. به جای بچه از واژه جنین استفاده کردم: چون علم چنین اجازه‌ای را به من می‌دهد. می‌دانیم که جنین تا لحظه‌ای که زندگی می‌یابد، بچه نامیده نمی‌شود و این لحظه درنه‌ماهگی فرا می‌رسد. و در بعضی از موارد استثنایی در هفت‌ماهگی. تازه اگر جنین این زن را بتوان بچه هم نامید باز جرمی صورت نگرفته است. همکار عزیز، این زن خواهان مرگ فرزند خود نبوده، بلکه او خواهان زندگی خودش بوده: و بدبختانه در بسیاری از موارد، زندگی ما یعنی مرگ دیگری و زندگی دیگری یعنی مرگ ما. اگر کسی به ما حمله کند، به او حمله می‌کنیم. در قوانین مدون این کار را دفاع قانونی می‌نامند. حتی اگر این زن در ضمیر ناخودآگاهش مرگ فرزندش را خواسته باشد، چنین کاری را در حالت دفاع قانونی انجام داده است. پس او گناهکار نیست.»

بعد پدرت از جا بلند شد. دیگرگریه نمی‌کرد. اما همینکه

لبه‌ایش را تکان داد تا حرفی بزند، چانه‌اش لرزید و اشکش دوباره سرازیر شد. دوباره صورتش را بادستهایش پوشاند و روی صندلی‌اش افتاد. دکتر باعصبانیت از او پرسید: «پس از حرف زدن خودداری می‌کنید؟» پدرت بطور نامحسوسی سر تکان دادگویی می‌خواست پاسخ مثبت بدهد. دکتر اصرار کرد که: «اما نمی‌توانید از دادن رأی خودداری کنید.» «حق‌گریه پدرت شدیدتر شد. «خواهش می‌کنم رأی بدهید!» پدرت بی‌آنکه جوابی بدهد فین کرد. «گناهکار یا بیگناه؟» پدرت نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد که: «گناهکار.» در آن لحظه اتفاق وحشتناکی روی داد: دوست من روبه‌او کرد و به‌صورتش تف انداخت. و وقتی پدرت صورتش را خشک می‌کرد، دوستم فریاد زد: «پست‌فطرت! پست‌فطرت متظاهر! حیوان‌صفت، مگر تو نبودی که به‌او تلفن می‌کردی، فقط برای اینکه با اصرار او را وادار کنی که بچه را بیندازد؟ مگر تو نبودی که مثل یک سرباز فراری دومه تمام خودت را پنهان کردی؟ توئی که فقط به خواهش و تمنای من به‌دیدنش رفتی؟ همیشه همین کار را می‌کنید، اینطور نیست؟ می‌ترسید و ما زنها را ترک می‌کنید و بعد در بهترین شرایط، به‌عنوان پدر به‌نزد ما برمی‌گردید. پدر بودن برای شما چه معنایی دارد؟ یک شکم ورم‌کرده مسخره و ازریخت افتاده؟ درد زایمان؟ عذاب شیردادن؟ ثمره پدری را مثل یک پیراهن اطو زده حاضر و آماده جلوی‌تان می‌گذارند. اگر ازدواج کرده باشید تنها کاری که باید بکنید این است که اسمتان را به‌بچه بدهید وگرنه از همین کارهم فرار می‌کنید. تمام مسؤولیتها و رنجها و ناسزاها برای زن باقی می‌ماند. اگر زنی باشما عشق‌بازی کند مثل فاحشه‌ها با او رفتار می‌کنید. در هیچ لغتنامه‌ای فاحشه به‌این معنا یافت نمی‌شود. چندین هزار سال است که لغات و فرمایشات و اجحافهای خودتان را به‌ما

تحمیل می‌کنید. هزارها سال است که ما را در سکوت و قید و بندهای مادری زندانی کرده‌اید. شما در هر زنی، مادری را جستجو می‌کنید. از هر زنی حتی دخترتان، انتظار دارید که مادرتان باشد. می‌گویید که ما زور بازوی شما را نداریم و از زحمات ما سوء استفاده می‌کنید تا آنجا که حتی مجبورمان می‌کنید که کفشهایتان را واکس بزنیم. می‌گوئید که فاقد مغز هستیم ولی از هوش و ذکاوتمان برای همه چیز و حتی سر و سامان دادن به وضع مالی‌تان، سوء استفاده می‌کنید. ای بچه‌های ابدی، حتی تا وقتی که ریشتان سفید می‌شود بچه می‌مانید و ما باید غذا به دهانتان بگذاریم، تر و خشکتان کنیم، راهنماییتان کنیم، و در برابر بیماری و پیری حمایتان کنیم. از شما متنفرم. از خودم هم متنفرم که نمی‌توانم بدون شما زندگی کنم و فریاد بزنم: ما از مادر بودن خسته شدیم. از این کلمه که شما بخاطر منافع خودخواهانه‌تان آن را مقدس جلوه داده‌اید خسته شده‌ایم. آقای دکتر باید به صورت شما هم تف کنیم. شما که در نظرتان زن یعنی یک رحم و دو تخمدان که کوچکترین نشانی از مغز در بدن ندارد. شما که وقتی یک زن حامله می‌بینید فکر می‌کنید: «کیفهایش را کرده و حالا پیش من آمده.» آقای دکتر، شما هیچوقت کیف نکرده‌اید؟ آیا شما هم هیچوقت شکوه زندگی را فراموش نکرده‌اید؟ چنان از شکوه زندگی دفاع می‌کنید که آدم فکر می‌کند به آنچه که خانم همکارتان معجزه مادر بودن می‌داند حسادت می‌ورزید. اما نه، غیرممکن است! این معجزه به نظر شما یک فداکاری است. بعنوان یک مرد نمی‌خواهید با آن روبرو شوید. آقای دکتر، این محاکمه تنها محاکمه یک زن نیست، محاکمه همه زنهای دنیا است. پس من حق دارم که این را خوب توی کله‌تان فرو کنم: مادر بودن یک وظیفه اخلاقی نیست. یک وظیفه بیولوژیکی هم نیست. یک انتخاب آگاهانه است. این زن یک

انتخاب آگاهانه کرده و هرگز قصد کشتن کسی را نداشته است. آقای دکتر این شما بودید که با بازداشتن این زن از تفکر، قصد کشتن او را داشتید. پس این شما هستید که باید توی آن قفس باشید. نه بخاطر خودداری از کمک به موجودیت میلیاردها اسپرما توزوئید احق، بلکه بخاطر زن کشی. بعد از این حرفها دیگر لزومی ندارد اعلام کنم که متهم گناهکار نیست.»

بعد رئیس با ناراحتی ساختگی ازجا بلند شد. نمی دانست چه بگوید زیرا در این محاکمه خود را بیگانه احساس می کرد. سایر اعضای هیئت منصفه بخاطر حرفه و عواطفشان بامتهم پیوندی داشتند که در آن بچه نیز نقشی بازی می کرد. ولی او فقط کارفرمای متهمه بود. تا آنجا که به او مربوط می شد، او نمی توانست از وضعی که پیش آمده بود خوشحال نباشد؛ او بعنوان یک کارفرما چنین بارداری را مانع و حتی حادثه اسفباری می دانست که برایش خیلی گران تمام می شد، چون فقط به حقوقی فکر می کرد که طبق یک قانون بیهوده مجبور بود در ایام استراحت به کارمند خود بپردازد. به نظر او بچه بمراتب عاقلتر از مادرش بود و با مردنش همه چیز را نجات داده بود و مشکلات او را حل کرده بود. مردم وقتی کارمند بی شوهر او را می دیدند که نوزادی به بغل دارد چه می گفتند؟ بدون هیچ تردیدی اقرار کرد که: اگر زن قبول می کرد، او از شر آن مزاحم نجاتش می داد. باینهمه، او تنها یک کارفرما نبود، انسان هم بود. و دونفر مرد عضو هیئت منصفه که قبل از او سخن گفته بودند، وجدان او را بیدار کرده بودند. دکتر با منطق و اخلاقتش، و پدر بچه با اندوهِش. در نتیجه او نمی توانست در منطق اولی و غم دومی شریک نباشد. بچه هم مال پدر است و هم مال مادر: اگر جنایتی اتفاق افتاده باشد، جنایت مکرراست چون از یک طرف زندگی یک بچه ازین

رفته بود و از طرف دیگر زندگی یک آدم بزرگ درهم شکسته بود. پس اول باید محرز شود که جنایتی در کار بوده است یا نه. اما آیا کوچکترین تردیدی در این باب هست؟ آیا دلایلی قاطع تر از شهادت دکتر هم لازم است؟ دکتر با صحبت از خودخواهی جایی برای عفو باقی نگذاشته بود. او، یعنی رئیس، باید از انگیزه و محرک من پرده برمی داشت. متهمه که می ترسید که مبادا آن مسافرت مهم به همکار رقیبش واگذار شود به همین خاطر بود که از بستر بلند شد، بدون کوچکترین توجه به آنچه در رحم داشت، بدون هیچ ترحمی. دوست من می تواند به صورتش تف بیندازد، می تواند بیعدالتیها را محکوم کند. اما متهمه گناهکار است.

در این لحظه نگاه من پدر و مادرم را جستجو می کرد. با زبان بی زبانی به آنها التماس می کردم چون ایندو آخرین امکان نجات من بودند. بانگاهی نومید به نگاهم پاسخ دادند. بسیار خسته تر و پیرتر از لحظه آغاز محاکمه به نظر می رسیدند. سرشان بر بدنشان سنگینی می کرد و بدنشان طوری می لرزید که انگار سردشان بود، و غمی که آنها را از دیگران جدا می کرد، وجودشان را درهم شکسته بود و هر دو در یک نومیدی شریک بودند. دست یکدیگر را گرفته بودند. اجازه خواستند که نشسته صحبت کنند. با تقاضایشان موافقت شد و دیدم که نجواکنان با یکدیگر مشورت می کنند که کدامیک اول صحبت کند. اول پدرم صحبت کرد. گفت: «من در این ماجرا دوبار رنج کشیدم. بار اول وقتی که از موجودیت بچه آگاه شدم و بار دوم وقتی که از مرگش اطلاع یافتم. امیدوارم که رنج سومی برایم پیش نیاید: رنج محکوم شدن دخترم. نمی دانم این چیزها چطور اتفاق افتاد هیچیک از شما هم نمی داند چون کسی از روح دیگری خبر ندارد. با اینهمه، او دختر من است و در نظر یک پدر، بچه ها گناهکار نیستند.»

بلافاصله بعد از او مادرم صحبت کرد. «او دختر کوچولوی منست. همیشه دختر کوچولوی من خواهد بود. و دختر کوچولوی من هیچوقت کار بدی نمی‌کند. وقتی که به من نوشت که حامله شده است، در جوابش نوشتم: «هر تصمیمی که تو بگیری درست است.» اگر هم می‌نوشت که بچه را نمی‌خواهد همین جواب را برایش می‌نوشتم. قضاوت در این باره نه به ما مربوط است نه به شما. شما نه حق دارید او را محکوم کنید و نه حق دارید از او دفاع کنید چون نه در روح او هستید و نه در قلبش. هیچیک از شهادتهای شما ارزشی ندارد. هیچ شاهدهی نمی‌تواند به ما بگوید که برآستی چه روی داده است. تنها شاهد خود بچه است که نمی‌تواند...»

در این لحظه دیگران حرف مادرم را قطع کردند و فریاد زدند: «بچه! بچه!» و من میله‌های قفس را محکم در ستهایم فشردم و فریاد زدم: «بچه نه!» و همچنانکه فریاد می‌زدم...

*

**

آری، همچنانکه فریاد می‌زدم، صدای تو را شنیدم: «مامان!» و احساس ضعف کردم چون اولین بار بود که کسی مرا مامان صدا می‌زد، چون اولین بار بود که صدای تو را می‌شنیدم، چون این صدا صدای بچه نبود. صدای یک آدم بزرگ بود، صدای یک مرد. فکر کردم: «یک مرد بود!» بعد فکر کردم: «یک مرد بود. مرا محکوم خواهد کرد.» عاقبت فکر کردم: «می‌خواهم ببینمش!» و چشمهایم همه جا را جستجو کرد، توی قفس، بیرون قفس، لابلای صندلیها، روی صندلیها، روی زمین، روی دیوارها. اما تو را نیافت. تو آنجا نبودی. جز سکوت قبر چیزی وجود نداشت و در این سکوت قبر باز هم صدای

تو بلند شد: «مامان! بگذار حرف بزنم مامان. نترس، ازحقیقت نباید ترسید. تازه حقیقت را بازگفته‌اند. هریک از آنها حقیقت را گفته‌اند. تو خودت می‌دانی: تو خودت به‌من یاددادی که حقیقت ترکیبی از حقایق مختلف است. آنها که تو را متهم می‌کنند مثل آنها که از تو دفاع می‌کنند، حق دارند. آنها که تو را عفو می‌کنند مثل آنها که محکومت می‌کنند حق دارند. اما قضاوت آنها مهم نیست. پدر و مادرت راست می‌گویند که نمی‌توان به روح کسی وارد شد و من تنها شاهد هستم. مامان، تنها من هستم که می‌توانم بگویم تو مرا بدون اینکه بکشی کشتی. تنها من هستم که می‌توانم بگویم چگونه و چرا اینکار را کردی. مامان، من نمی‌خواستم زاده شوم. هیچکس نمی‌خواهد. این پایین، در نیستی، هیچکس خواستار زاده شدن نیست. انتخابی هم در کار نیست. جز نیستی چیزی وجود ندارد. وقتی حرکت شروع می‌شود و ما از آن آگاه می‌شویم، از خودمان نمی‌پرسیم که چه کسی چنین تصمیمی گرفته، و نمی‌پرسیم که خوب است یا بد. فقط آن را قبول می‌کنیم و منتظر می‌شویم تا معلوم شود که آیا از قبولش راضی هستیم یا نه. من خیلی زود فهمیدم که راضی هستم. و تو با وجود همه ترسها و دودلی‌هایت، خیلی خوب توانستی مرا قانع کنی که زاده‌شدن زیباست، که سرچشمه‌گرفتن از نیستی زیباست. به‌من می‌گفتی که وقتی زاده شدی، نباید ناامید بشوی، و درد و مرگ مایوس‌ت کند. وقتی کسی می‌میرد، یعنی زاده می‌شود چون از هیچ آمده است و هیچ چیز بدتر از نیستی نیست: بدترین چیز این است که کسی مجبور شود بگوید که هرگز وجود نداشته‌است. غرور و اطمینان تو مرا گمراه کرد. غرور تو شبیه‌شکوه آن زمانهای دوری بود که زندگی به نحوی که برایم تعریف کردی، شکفت. حرف‌هایت را باور می‌کردم، مامان. همراه آبی که مرا درخودگرفته بود، تمام افکارت را می‌نوشتیم. و هریک از افکارت

مثل وحی بود. آیا می‌توانست چیز دیگری باشد؟ بدن من وهمی بیش نبود که از تو و به برکت وجود تو رشد می‌کرد؛ روح من وعده‌ای بود که از تو و به برکت وجود تو جامه عمل می‌پوشید. فقط آنچه را که به من می‌دادی می‌آموختم و از آنچه به من نمی‌دادی غافل می‌ماندم: سرچشمه نور و وجدان من تو بودی. وقتی تو برای آنکه مرا به دنیا بیاوری با همه چیز می‌جنگیدی، فکر می‌کردم که زندگی براستی موهبتی بی‌همتاست.

«اما بعد شك و تردید تو بیشتر شد، گاه تمجید می‌کردی و گاه تهدید، گاه مهر می‌ورزیدی و گاه کینه، گاه شجاع بودی و گاه می‌ترسیدی. یک روز، برای آنکه از شر ترس خلاص شوی، مامان، تصمیم زاده شدن را به من واگذار کردی. گفتم که دستور مرا اجرا کرده‌ای و میل خودت را نادیده گرفته‌ای. مرا متهم کردی که ارباب تو هستم و تو قربانی من هستی، نه من قربانی تو. و مرا سرزنش و ملامت کردی که ترا رنج می‌دهم. حتی با من هم می‌جنگیدی و می‌گفتی که این زندگی است: دمی عاری از آزادی، عاری از خوشبختی، و عاری از عشق. چاهی پر از بندگی و خشونت که من هرگز نخواهم توانست از آن رهایی یابم. هرگز به خودت اجازه نمی‌دادی که به من نشان بدهی در این لانه مورچه از رهایی خبری نیست و هیچکس نمی‌تواند از قوانین سیاه آن بگریزد. گل‌های ماگنولیا فقط به درد آن می‌خورند که زنها را رویشان بکوبی. شکلات را کسانی می‌خورند که احتیاجی به آن ندارند. فردا آن مردی است که برای یک قطعه نان و یک کیسه پر از زیر شلواری کثیف، کشته می‌شود. قصه‌هایت همیشه بایک سؤال مشخص تمام می‌شد. «آیا جداً لازم است که تو آشیانه آرام و امن را ترک کنی و به این دنیا بیایی؟» هیچوقت بر اینم نگفتم که گل ماگنولیا را می‌توانی بچینی بدون اینکه کشته

شوی، که می‌توانی شکلات بخوری بی‌آنکه تحقیر شوی، که فردا می‌تواند بهتر از دیروز باشد. وقتی به خودت آمدی که خیلی دیر شده بود: من خودم را کشته بودم. گریه نکن، مامان: من می‌فهمم که تو اینکارها را از روی عشقی که به من داشتی می‌کردی و دلت می‌خواست روزی که در برابر دهشت «زاده‌شدن» قرار می‌گرفتم، پشیمان نشوم. این که تو به عشق ایمان نداری صحت ندارد، مامان. تو از لحظه‌ای که زاده شدی به عشق اعتقاد داری چون آن را خیلی کم می‌بینی، چون آنچه تو می‌بینی هیچ‌وقت بی‌نقص نیست. تو از عشق ساخته شده‌ای. اما وقتی که به زندگی ایمان نداریم، آیا ایمان به عشق کافی است؟ همینکه فهمیدم تو به زندگی ایمان نداری و به خودت فشار می‌آوری تا زندگی کنی و مرا به دنیا بیاوری، در اولین و آخرین انتخابم مصمم شدم: از زاده‌شدن چشم پوشیدم و برای دومین بار تو را از داشتن ماه محروم کردم. در آن وقت چنین قدرتی داشتم مامان. فکر من دیگر فکر تو نبود. فکر خودم بود. بدون شک فکر من کوچک و خام بود اما قدرت آن را داشت که به چنین نتیجه‌ای برسد که اگر زندگی شکنجه‌است، پس چرا آن را بپذیریم؟ تو هرگز به من نگفتی که چرا کسی زاده می‌شود. و تو صادق‌تر از آن بودی که مرا با قصه‌هایی که برای دل‌داری خودت می‌ساختی، گمراه نکنی. تنها توضیحی که دادی این بود که خودت هم زاده شده بودی، و پیش از تو مادرت، و پیش از مادرت، مادر مادرت... و این تداوم به همین ترتیب به عقب می‌رود تا نشانه‌اش محو می‌شود. در این تکثیری که جز خودش پایان دیگری ندارد، ما زاده می‌شویم چون دیگران زاده می‌شوند و زاده شده‌اند. یک شب به من گفتی که اگر اینطور نبود نوع انسان از بین می‌رفت. دیگر وجود نمی‌داشت. اما، مامان، چرا مجبور است وجود داشته باشد؟ اصلاً چرا باید وجود داشته باشد؟

هدف از وجود داشتن چیست؟ به تو می‌گویم، مامان: هدف از وجود داشتن، انتظار کشیدن برای مرگ و نیستی است. در دنیای من که تو آنرا تخم می‌نامی، هدفی وجود داشت و آن زاده شدن بود. اما در دنیای تو هدف چیزی جز مرگ نیست؛ زندگی یعنی محکومیت به مرگ. نمی‌دانم چرا می‌بایست از نیستی خارج می‌شدم تا به نیستی بازگردم.»

حالا فهمیدم که چقدر به تو و خودم بد کرده‌ام. و به تمام آن چیزهایی که سعی داشتم بهشان ایمان داشته باشم: زاده شدن برای خوشحال بودن، آزاد بودن، خوب بودن، برای جنگیدن بخاطر خوشبختی، آزادی، خوبی، زاده شدن برای تلاش کردن، دانستن، کشف کردن، اختراع کردن. برای نمردن. و برای رهایی از این وحشت، آرزو می‌کردم که کاش همه چیز رؤیا و کابوس باشد، تا وقتی از آنها رهایی می‌یافتم ترا زنده ببایم، در بدنم، و همه چیز از نو آغاز شود بی‌آنکه بترسم، بی‌آنکه صبرم را از دست بدهم، بی‌آنکه از ایمانی که امید نام دارد چشم بپوشم و قفس را تکان می‌دادم و به خودم می‌گفتم که قفسی وجود ندارد. اما قفس وجود داشت. برآستی یک قفس بود، برآستی یک جایگاه متهمان بود، و برآستی محاکمه‌ای جریان داشت محاکمه‌ای که در آن تو مرا گناهکار خوانده بودی چون من خودم را گناهکار می‌دانستم، محاکمه‌ای که خود تو در آن مرا محکوم کردی چون من خودم را محکوم کرده بودم. و حالا فقط باید مجازاتم تعیین می‌شد، و آنهم کاملاً آشکار بود: رها کردن زندگی و بازگشت به نیستی، در معیت تو. دستهایم را به سویت دراز کردم. به تو التماس کردم که مرا هم فوراً باخودت ببری. و تو به نزدیکم آمدی و به من گفتی: «اما من تو را می‌بخشم، مامان. گریه نکن. یک بار دیگر به دنیا خواهم آمد.»

چه کلمات پرشکوهی، کوچولو، اما فقط کلمه‌اند. تمام اسپر -
ماتوزوئیدها و تخمکهای این دنیا هم که دست بدست هم بدهند، دیگر
هرگز نخواهند توانست تو را بوجود بیاورند، تو، و آنچه که بودی
و می‌توانستی باشی. تو دیگر هرگز باز زاده نخواهی شد. و من با
ناامیدی محض گفتگویم را با تو دنبال خواهم کرد.

*
* *

اکنون روزها می‌گذرد که تو آنجا محبوسی، بی‌آنکه زندگی کنی
یا بروی. خانم دکتر از این موضوع متعجب و نگران است. می‌گوید که
اگر ترا بیرون نیاورم، ممکن است بمیرم. منظورش را خوب می‌فهمم و
جواب می‌دهم که: بهیچوجه قصد ندارم خودم را تا این حد تنبیه
کنم و تو را وسیله‌ای برای اجرای مجازاتی که خودم در محاکمه
معین کردم قرار دهم. همین دوران دراز پشیمانی برایم کافی است.
درعین حال جرأت ندارم درخارج کردن تو از بدنم عجله کنم، همانطور
که نمی‌توانم حدس بزدم چرا چنین احساسی دارم. شاید بدین خاطر
که من و تو به بودن باهم، خوابیدن باهم و بیدار شدن باهم عادت
کرده‌ایم و من با تو تنها بودم بی‌آنکه احساس تنهایی کنم؟ شاید به این
خیال واهی که اشتباهی رخ داده باشد و بهتر است بازهم صبر کنم؟ یا
شاید دیگر نمی‌خواهم همانی باشم که قبل از تو بودم؟ چقدر آرزو
داشتم که دوباره صاحب اختیار سرنوشت خودم شوم، و حالا که
شده‌ام، دیگر برایم اهمیتی ندارد.

اینهم حقیقتی از حقایق بی‌شماری که تو شانس بی‌بردن به
آنها را از دست داده‌ای: درآتش انتظار ثروت و عشق و آزادی می‌سوزی

و آب می‌شوی، در تلاش برای بدست آوردن حق خودت از پا در می‌آیی، و وقتی آنرا بدست آوردی دیگر برایت لذتی ندارد. در نتیجه آنرا هدر می‌دهی، به آن کاملاً بی‌اعتنا می‌شوی، و دلت می‌خواهد که به عقب برگردی و مبارزه و درد و رنج را از سرگیری. وقتی به آرزویت می‌رسی حس می‌کنی که گمش کرده‌ای. خوشا به حال آنها که می‌توانند به خود بگویند: «می‌خواهم راه بروم، نمی‌خواهم به جایی برسم.» و بدا به حال آنها که به خود تحمیل می‌کنند که «می‌خواهم به آنجا برسم.» رسیدن یعنی مردن، و در طی راه فقط می‌توانی توقفهای کوتاه داشته باشی. کاش می‌توانستم به خودم بقبولانم که تو توقف کوتاهی بیش نبودی، که مرگ یکنفر زندگی را متوقف نمی‌کند، که زندگی احتیاجی به تو نداشته است، که این درد و رنج به درد چیزی یا کسی خورده است. ولی بچه‌ای که می‌میرد، و مادری که از مادر بودن چشم می‌پوشد، به چه درد می‌خورد؟ به درد اخلاقیون، مذهبیون، یا انقلابیون؟ در اینصورت باید از خود پرسید که کدامیک از آنها از این ماجرا نفع خواهد برد و رأی دادگاهی که چنین اشخاصی تشکیل دهند، چه خواهد بود. آیا من سزاوار بخشش اکثریتم یا مجازات آنها؟ آیا اخلاقیون، حقوقیون، مذهبیون، یا انقلابیون مشرثمری بوده‌ام؟ آیا گناه من آن بوده است که موجب خودکشی و مرگ توشده‌ام یا این که روحی را به تونسبت دادم که فاقد آن بودی؟ گوش کن چطور جرو- بحث می‌کنند و فریاد می‌کشند: این زن به خدا توهین کرده است، نه، به زنان بی‌احترامی کرده؛ او از مشکلات فرار کرده است، نه، او خود را با مشکلات درگیر کرده است؛ فهمیده است که زندگی مقدس است، نه، فهمیده است که زندگی مسخره است. کاش معمای بودن یا نبودن با فلان یا بهمان جمله، با فلان یا بهمان قانون حل می‌شد و کاش هر کس برای خودش راه حل جداگانه‌ای نمی‌یافت. کاش کشف یک حقیقت

حقیقت متضادی را پیش نمی‌آورد، و کاش هر دو حقیقت صحیح نمی‌بودند. هدف محاکمات و مشاجرات آنها چیست؟ آیا می‌خواهند تشریح کنند که چه چیز مشروع است و چه چیز نیست؟ آیا می‌خواهند تعیین کنند که عدالت در کجاست؟ توحق‌داستی کوچولو. حقیقت درهمه جاهست، هر وجدانی از وجدانهای بی‌شمار تشکیل شده است: من همان دکتر و خانم دکتر و دستم و رئیس و مادرم و پدرم و پدرت و توهستم. من همان چیزی هستم که هر یک از شما به من گفته‌اید.

*

* *

پدرت دوباره برایم نامه نوشته است. این بار نامه‌ای است که مرا به فکر وامیدارد. می‌گوید: «من ترا خوب می‌شناسم و نمی‌خواهم به تو دلداری بدهم که خوب کردی که بچه را فدای خودت کردی و خودت را فدای بچه نکردی. تو بهتر از من می‌دانی (و خودت بودی که بر سرم فریاد زدی) که زن مرغ نیست و همه مرغها روی تخمهایشان نمی‌خوابند و خلیها تخم را رها می‌کنند و بعضیها هم آنرا می‌خورند. و ما آنها را محکوم نمی‌کنیم، همانطور که طبیعت را محکوم نمی‌کنیم، طبیعت را که با بیماریها و زمین‌لرزه‌ها آدم می‌کشد. آنقدر خوب می‌شناسمت که هرگز به تو یادآور نمی‌شوم که بیرحمی طبیعت و بعضی مرغها منطق و حکمتی دارد. اگر هر امکان موجودیتی به موجودیت تبدیل شود، از کمبود جا خواهیم مرد. تو بهتر از من می‌دانی که هیچ انسانی «ضروری» نیست، و دنیا بدون وجود هومر و ایکار و لئونارد و داونچی و حضرت مسیح نیز ادامه پیدا می‌کرد. بچه‌ای که توخواستی از دست بدهی، هیچ خلأئی بوجود نمی‌آورد، نبودنش نه به اجتماع لطمه‌ای

می‌زند نه به آینده، تنها تو را بی‌اندازه ناراحت می‌کند، چرا که افکار تو درامی را که حتی شاید درام هم نباشد، بینهایت بزرگ کرده است. عزیز بیچاره من: حالا فهمیده‌ای که فکر کردن یعنی درد کشیدن، که آگاهی و هوشیاری یعنی بدبختی. افسوس که سومین نکته اساسی را ندیده گرفته‌ای: دردورنج نمک زندگی است و بدون آن ما انسان نخواهیم بود. این نامه را بخاطر دل‌داری تو نمی‌نویسم. بخاطر خوشحالی تو می‌نویسم و می‌خواهم خدا را شکر کنم که تو برنده شدی. نه بخاطر اینکه از بارداری و مادری خلاص شده‌ای، بلکه به این خاطر که موفق شدی به خواسته دیگران، و به خواسته خداهم، تسلیم نشوی. درست عکس آنچه در مورد من رخ داده است: آری حسرت نسبت به آنهایی که به خدا اعتقاد دارند، در این اواخر چنان وسوسه‌ام کرد که سرانجام تسلیم شدم. با وجود درماندگی خدا را شکر می‌کنم. خدا علامت تعجبی است که با آن تمام گسیختگی‌ها را بهم می‌چسبانند: وقتی کسی به خدا اعتقاد دارد معنایش آنست که خسته است، که دیگر نمی‌تواند به تنهایی پیش برود. تو خسته نیستی چون خدای شک و تردید هستی. خدا برای تو یک علامت سؤال است. اولین علامت سؤال از هزاران علامت سؤال دیگر. فقط کسانی پیش می‌روند که برای خود سؤال طرح می‌کنند، کسانی که به آسایش ایمان به خداوند تسلیم نمی‌شوند، زیرا مثل کشتی شکسته‌ها خود را به قایقی می‌آویزند و کمی به استراحت می‌پردازند. دوباره از نوشروع می‌کنند. برای اینکه دوباره ضدونقیض بگویند، گفته‌شان را انکار کنند، و دوباره رنج بکشند. دوست ما می‌گوید که بچه هنوز در شکم توست و حاضر نیستی آنرا بیرون بیاوری، انگار می‌خواهی بدین وسیله ندانم کارهایت را جبران کنی و زندگی را به خودت حرام کنی. به گمانم بدین خاطر این را به من خبر داده تا از تو خواهش کنم از این دیوانگی دست‌بکشی. من به جای اینکه از تو خواهش کنم، به تو

می‌گویم که تو خیلی زود از این دیوانگی دست برمی‌داری. تو زندگی را
بیشتر از آن دوست داری که به ندایش بی‌توجه بمانی. همینکه این ندا
را بشنوی مثل سگ‌جک لندن که زوزه کشان به دنبال گرگها می‌افتد و
بعد خودش هم گرگ می‌شود، از آن اطاعت خواهی کرد.»

پس ما فردا به خانه باز خواهیم گشت. با اینکه به نظرم کلمه
فردا برای تو یک توهین و برای من یک تهدید است، نمی‌توانم به دور و برم
باز ننگرم و احساس نکنم که فردا روزی پر از احتمالات گوناگون است.

*

* *

با گرمی زیادی از من استقبال کردند، انگار از بستر بیماری برخاسته
بودم و حالا داشتم دوران نقاهت را طی می‌کردم. بخاطر کاری که «با
وجود تمام مشکلات موفق به انجام آن شده بودم» به من تبریک
گفتند. به شام دعوتم کردند. و از توهین صحبتی در بین نبود. حتی وقتی
من خواستم از تو حرفی بزنم، «انگار موضوع ناخوشایندی را پیش کشیده
بودم، اخمها را درهم کشیدند و به من فهماندند که «دیگر فکرش را
نکن، کاری است که شده.» و بعداً دوستم مرا به کناری کشید و بالحنی که
گویی می‌خواست قرار ملاقات مهمی را به من یادآوری کند، گفت که با
دکتر درباره‌ی من صحبت کرده است و دکتر گفته است که بچه خود بخود
دفع نخواهد شد: اگر هرچه زودتر تو را از شکم در نیاورم در اثر عفونت خون
خواهم مرد. می‌بایست هرچه زودتر تصمیم بگیرم. عجیب خواهد بود
اگر که، برای برقراری تعادل، تو حکم اعدام مرا اجرا کنی. خیلی کارها
باید انجام بدهم. تو اینکارها راه‌گز شروع نکردی ولی من چرا. مثلاً
باید کارم را گسترش دهم و ثابت کنم که از یک مرد کمتر نیستم. باید

با راحتی علامات تعجب مبارزه کنم و مردم را وادار کنم که سؤالهای زیادی برای خودشان مطرح کنند. باید احساس نرحم نسبت به خودم را خاموش کنم و به خودم بقبولانم که نمک زندگی درد نیست. نمک زندگی خوشبختی است. و خوشبختی هست، خوشبختی در جستجوی خوشبختی نهفته است. عاقبت باید از اسرار این رمزی که عشق نام دارد پرده بردارم. نه آن عشقی که در تختخواب و با لمس کردن بدنهای بلعیم بلکه آن عشقی که میخواستم با تو بشناسم. کوچولو، جای خالی است. کمبودت را مثل نداشتن دست یا چشم، و یا حتی صدا حس میکنم. با این همه دلم کمتر از دیروز و کمتر از امروز صبح برایت تنگ شده است. خنده دار است. میگویند که درد ساعت به ساعت کمتر می شود تا در یک پرانتز قرار گیرد. گرگها اکنون به من ندا می دهند، اما سهم نیست چون هنوز دور هستند. همینکه نزدیک شوند من متوجه خواهم شد و دنبالشان خواهم رفت. آیا براستی رنج من اینهمه جانکاه و اینهمه دراز بوده است؟ این را با ناباوری از خودم می پرسم. زمانی در کتابی خواندم که بدترین عذاب برای یک محکوم زمانی است که آزاد میشود و، در نهایت سرگردانی، از خود می پرسد: چطور توانستم چنین جهنمی را تحمل کنم؟ باید حرف درستی باشد، زندگی براستی عجیب است. زخمها با سرعت جنون آسایی التیام می یابند و اگر جای زخمها باقی نماند متوجه نمی شویم که از محل آنها روزی خون جاری شده است. تازه جای زخم هم گاهی محو می شود. اول کمرنگ می شود و بعد بکلی از بین می رود. برای این هم چنین خواهد شد. براستی چنین خواهد شد؟ باید بشود. می خواهم که بشود، جداً می خواهم. پس، حالا عکس تورا از دیوار می کنم و دیگر نمی گذارم که چشمهایت مرا تحت تأثیر قرار دهند، بقیه عکسها را هم قایم می کنم، حتی بهتر است پاره شان کنم. این گهواره ای را که مثل تابوت همراه خودم آورده ام تکه تکه می کنم و توی بخاری می ریزم،

لباسهات را هم می‌کنم تاروژی به بکنفر بیخشم‌سان. یا بهراس
 دورشان بریزم. ازد کتروقت خواهم گرفت و به اوخواهم گفت که دنگر
 مخالفتی ندارم ویکی از همین روزها باید تورا بیرون بکشم. بعد به بدر
 یا هر کس دیگری تلفن می‌کنم وامشب با او همبستری شوم. دنگر از
 با کدامنی خسته شده‌ام. تومرده‌ای ولی من زنده هستم، آنقدر زنده که
 دیگر پشیمان نیستم، و هیچ محاکمه‌ای را قبول ندارم و هیچ حکمی را
 حتی بخشش تو را، نمی‌پذیرم. گرگها همین نزدیکیها هستند، ومن هنوز
 آنقدر قدرت دارم که صدبار دیگر، بی‌آنکه از خدا نا هیچکس دیگری
 کمک بخوام، تورا بدنیا بیاورم... خدایا، چه دردی! یکنهو حالم بدشد.
 باز دنگر چه خبر است؟ باز هم ضربات دشنه وار. مثل گذشته تا مغز پیش
 می‌رود و می‌خواهد سوراخش کند. عرق کرده‌ام. تبم بالا رفته است.
 کوچولو لحظه ما فرار سیده است، لحظه جدائی ما. ومن آن را نمی‌خواهم
 نمی‌خواهم که تو را با قاشقک بیرون بکشند و توی سطل آشغال،
 لا بلای پنبه‌ها و گازهای کثیف بیندازند. نمی‌خواهم. ولی چاره‌ای ندارم
 اگر فوراً به بیمارستان نروم، تا تورا که به اسعاب و احشاء من چسبیده‌ای
 جدا کنند، مرا خواهی کشت. ومن نمی‌توانم، نباید، چنین اجازه‌ای به تو
 بدهم. کوچولو، تو اشتباه می‌کردی که می‌گفتی من به زندگی
 ایمان ندارم. برعکس، من به زندگی ایمان دارم. زندگی با همه زشتیهایش
 برایم دلپذیر است و من به هر قیمتی شده با زندگی می‌سازم. من می‌روم،
 کوچولو. وبا عزم جزم از تو خدا حافظی می‌کنم.

*

* *

بالای سرم سقف سفید و در کنارم، توی یک نشیبه، توهستی.

نمی‌خواستند بگذارند تورا بینم، ولی قانعشان کردم که این حق منست و با اخمهای درهم، تورا در کنارم گذاشتند. بالاخره تورا می‌بینم. احساس ریشخند می‌کنم، چون توهیج شباهتی به بچه توی عکس‌نداری. تو بچه نیستی، یک تخم هستی. تخم خاکستری‌رنگی که در الکل صورتی‌رنگ شناور است و تویش چیزی دیده نمی‌شود. تو خیلی قبل از آنکه دکترها متوجه شوند تمام شده بودی؛ هیچوقت صاحب ناخن و پوست و ثروت‌های بی‌پایانی که به تو نسبت می‌دادم، نشدی. تو آفریدهٔ تخیلات من بودی فقط توانستی نشانه‌ای از دودست و دوپا، چیزی شبیه به بدن، طرح یک صورت با یک دماغ کوچک و چشم‌های میکروسکوپی داشته باشی. در واقع من به یک ماهی کوچک عشق ورزیدم بخاطر عشق یک ماهی کوچک رنج‌والمی آفریدم که نزدیک بود خودم را هم بکشد. باورکردنی نیست. اما چرا زودتر تورا ازین نبردم؟ چرا اینهمه زمان گرانبهارا از دست دادم تا بگذارم مسموم کنی؟ حالم خوب نیست، همه نگرانند. به بازوی راست و میچ دست چپم سوزن وصل کرده‌اند و لوله‌های باریکی مثل مار سوزن‌ها را به دوشیشه سرم وصل می‌کنند. پرستار نوک پا باینطرف و آنطرف می‌رود هر چند وقت یکبار دکتر با دکتر دیگری وارد می‌شود و کلماتی رد و بدل می‌کنند که من معنایش را نمی‌فهمم ولی به نظرم بوی خطر می‌دهد. حاضر بودم هر چه دارم بدهم تا حداقل دوستم یا پدرت یا از همه بهتر، پدر و مادرم را بینم، به نظرم آمد که صدایشان را می‌شنوم. ولی هیچکس به غیر از این داور سفیدپوش نمی‌آید. آیا یکی از آنها همان کسی نیست که مرا محکوم کرده بود؟ چند لحظه پیش عصبانی شد و گفت: «دوبرابرش کنید!» چه چیزی را؟ مجازات را؟ من که مجازات شده‌ام، آیا باید از نوش‌روع کنم؟ بعد گفت: «زود باشید مگر نمی‌فهمید که دارد از دست می‌رود؟» کی دارد از دست می‌رود؟ سوزن؟ آدم؟ زندگی؟ اگر نخواهیم زندگی از دست نمی‌رود و هیچکس

نمی‌میرد. حتی تو، چون تو قبلاً مرده‌ای. مرده‌ای بی آنکه معنی زنده بودن را بفهمی بی آنکه رنگها و طعم‌ها و بوها و صداها و احساسها و اندیشه‌ها را بشناسی. متأسفم برای تو و برای خودم. احساس خجالت و تحقیر می‌کنم. زیرا چه سود از پرواز پرستووار در آسمان، وقتی که نتوان پرستوهای دیگری به دنیا آورد که آنها هم پرستوهای دیگر و باز هم پرستوهای دیگری به دنیا بیاورند که بتوانند در آسمان پرواز کنند؟ چه سود از بازیهای بچگانه وقتی که نتوان بچه‌های دیگری به دنیا آورد که آنها هم بچه‌های دیگر و باز هم بچه‌های دیگری به دنیا بیاورند که بتوانند بازی کنند و خوش باشند؟ تو باید مقاومت می‌کردی. باید می‌جنگیدی و شکست می‌دادی. خیلی زود تسلیم شدی، خیلی سریع میدان را خالی کردی، برای زندگی ساخته نشده بودی. چه کسی از دوسه قصه و خبر نکبت‌بار می‌ترسد؟ تو مثل پدرت بودی. او با پناه بردن به خدا خود را راحت کرد و تو با زاده نشدن. کدامیک از ما دو نفر تسلیم شده است؟ من که تسلیم نشده‌ام. خیلی خسته هستم، پاهایم دیگر رمقی ندارند، گاه‌گاه چشمهایم تیره و تاری می‌شوند و سکوت مثل وزوز زنبور مرا درخودش می‌گیرد. و با اینهمه می‌بینی که تسلیم نمی‌شوم. می‌بینی که خوب مقاومت می‌کنم. من و تو خیلی فرق داریم. نباید خوابیم ببرد. باید بیدار بمانم و فکر کنم. اگر فکر کنم شاید بتوانم مقاومت کنم. چند وقت بود که در شکم بودی؟ ساعتها، روزها، سالها؟ روزها مثل سال بر من گذشتند، من نمی‌توانم بیش از این ترا در شیشه رها کنم. باید تو را در جای آبرومندانه‌تری بگذارم: اما کجا؟ شاید پای گل ماگنولیا. اما ماگنولیا در آن دور دورهاست، در آن زمان‌هایی که من هم خیلی کوچک بودم. زمان حال ماگنولیائی ندارد. خانه منم همینطور. باید ترا به خانه ببرم. شاید فردا صبح. حالا شب است و سقف سفید رفته رفته سیاه می‌شود. هوا سرد است. بهتر است پالتویم را

بپوشم و از پله‌ها پایین بیایم. زود باش برویم. ترا می‌برم. دلم می‌خواهد
 در آغوش بگیرم، کوچولو. ولی تو آنقدر کوچکی که نمی‌توانم. در میان
 بازوانم نگاهت دارم. فقط می‌توانم تو را در کف دستم بگذارم. به شرط
 آنکه باد ترا نبرد. اما یک چیز را نمی‌فهمم: باد می‌تواند تو را ببرد
 اما آنقدر سنگینی که من تلو تلو می‌خورم. خواهش می‌کنم دستت
 را به من بده. اینجوری. حالا این تو هستی که مرا با خود می‌بری.
 بنابراین تو تخم نیستی، ماهی کوچولو نیستی، یک بچه هستی! قدرت
 تا زانوی من است. نه، تا قلبم. نه، تا شانهم. نه، بالاتر از شانهم.
 تو بچه نیستی، یک مردی! مردی با دستهای نیرومند و مهربان.
 من از این پس به این دستها احتیاج دارم: پیر شده‌ام. اگر دستم را
 نگیری نمی‌توانم از پله‌ها پائین بروم. یادت هست که آنوقتها چطور
 از پله‌ها بالا و پائین می‌رفتیم و درحالی که بهم چسبیده بودیم سخت
 مواظب بودیم که به زمین نیفتیم؟ یادت هست که وقتی تازه راه
 افتاده بودی چطور به تو یاد می‌دادم که بتنهائی از پله‌ها بالا بروی و
 پله‌ها را باهم می‌شمردیم و می‌خندیدیم؟ یادت می‌آید چطور هر
 چیزی که جلو رها بود محکم می‌چسبیدی و می‌ایستادی تا من
 بادستهای نگران از پشت سر برسم؟ و آنروزی را که دعویمان شد
 چون به حرفهایم گوش نمی‌کردی یادت هست؟ بعداً پشیمان شدم.
 دلم می‌خواست از تو معذرت بخواهم ولی نمی‌توانستم. من زیر چشمی
 تو را نگاه می‌کردم و تو زیر چشمی مرا نگاه می‌کردی تا اینکه
 لبخندی بر لبهای تو ظاهر شد و من فهمیدم که تو فهمیدی، بعد
 چه شد؟ فکرم از کار می‌افتد و پلکهایم سنگین شده است. این خواب
 است یا پایان؟ نباید به خواب یا «پایان» تسلیم شوم. کمک کن
 بیدار بمانم. جواب بده: آیا به فایده این پرواز مشکل پی‌بردی؟
 آیا خلیها آن پایین می‌خواستند ترا هدف بگیرند؟ آیا تو هم به نوبه

خودت به آنها تیراندازی کردی؟ آیا تو را در میان شلوغی اذیت کردند؟ آیا به خشوتتها و نیرنگها تسلیم شدی یا مثل درخت راست و محکم ماندی؟ بالاخره توانستی کشف کنی که آیا خوشبختی و آزادی و خوبی و عشق وجود دارد؟ امیدوارم که اندرزهایم به دردت خورده باشد. امیدوارم که هرگز این جمله کفرآمیز را فریاد نزده باشی: «چرا من زاده شدم؟»

امیدوارم که به این نتیجه رسیده باشی که زاده شدن ارزش درد کشیدن را دارد، حتی به قیمت رنج بردن و مردن. از اینکه توانسته ام تو را، ولو به قیمت رنج بردن و مردن از هیچ بیرون بکشم، احساس غرور و سربلندی می کنم. هوا برآستی سرد شده است و سقف سفید کاملاً سیاه شده. اما رسیدیم، اینهم گل ماگنولیا. یک گل بچین. من هرگز نتوانستم ولی تو خواهی توانست. روی پنجه پا بلند شو، دستت را دراز کن. اینجوری. کجائی؟ تو اینجا بودی، زیر بغلم را گرفته بودی، بزرگ بودی، یک مرد بودی. و حالا دیگر نیستی. بجز یک شیشه الکل که چیزی در آن شناور است که نمی خواست مرد یا زن شود و من هم به او کمک نکردم تا مرد یا زن شود، چیزی وجود ندارد. می پرسی که من چرا باید می خواستم و تو چرا باید می خواستی؟ برای اینکه زندگی وجود دارد کوچولو! باگفتن «زندگی وجود دارد»، سرما از پیشم رفت، خواب از چشمهایم رفت، احساس می کنم که دوباره خودم شده ام، زندگی. بین، چراغی روشن می شود. صدایی شنیده می شود. یک نفر می دود، فریاد می زند، و نومید می شود. اما هزار نفر زاده می شوند، صد هزار بچه، و مادران بچه های آینده: زندگی نه به تو احتیاجی دارد، نه به من. تو مرده ای. منم شاید بمیرم. اما اهمیتی ندارد. چرا که زندگی نمی میرد.

امیر کبیر منتشر کرده است:

زندگی، جنگ و دیگر هیچ
نوشته اورینا فالاجی
ترجمه لیلی گلستان

زندگی، جنگ و دیگر هیچ ره آورد سفر فالاجی به مکزیک و ویتنام جنگ زده است. نگاهی است آگاه بر پشت سنگر، بر اجتماعی که آتش و باروت، از انسان جز مستی گوشت دریده از هم و لاشه‌ای خون‌آلود و کبود، چیزی به جای نگذاشته است. «از جورج می پرسم: در وقت شلیک به چه فکر می کنی؟ فقط به کشتن، و به این که کشته نشوم؛ همیشه هنگام حمله، ترس عجیبی همه وجودم را فرا می گیرد. اولین باری که برای حمله می رفتم از زخم کاغذی رسیده بود که نوشته بود حاصله است و از ترس داشتم می مردم. «باب» دوستم در کنارم بود. با هم به ویتنام آمده بودیم و همیشه با هم بودیم. مثل دو یار جدا نشدنی... وقتی موشک به طرف ما پرتاب شد، آن را دیدم ولی چیزی به باب نگفتم. خودم را به زمین انداختم ولی او را خبر نکردم: می دانی! فقط به فکر خودم بودم و در همان حال که فقط به خودم می اندیشیدم دیدم، دیدم که باب منفجر شد. او مرد...»

فالاجی، این کتاب را در پاسخ خواهر کوچکش که پرسیده بود «زندگی یعنی چه» نوشته است: پاسخ این سؤال را در نبردها، زدوخوردها، وحشیگری‌ها و مرگ در ویتنام جستجو کرده است. و نیز در مکزیک، جایی که در «سیدان سه فرهنگ» همزمان با گشایش المپیک مکزیک زخم عمیقی برداشت. مشاهدات او بعدهای دیگری نیز دارد که خاص خود اوست: همه مشکلاتی را که گریبانگیر بشر است، می آیند و مطرح می کند.

زندگی، جنگ و دیگر هیچ برداشت خاصی دارد: هم بدبین است و هم خوشبین، نمایانده زندگی امروز ماست و بس خشن.

اگر خودشید بمیرد
نوشته اوریانا فالاجی
ترجمه بهمن فرزانه

اوریانا فالاجی، چهره دارنرین خبرنگار جهان، دیده‌هایش را از آمریکا می‌نویسد و با همه، از سیاستگر و فضانورد و هنرپیشه تا سردم‌کوجه و بازار به‌گفت و گو می‌نشیند و جای‌جای به‌تحلیل و ارزیابی می‌پردازد.

فالاجی در اگر خودشید بمیرد از سرگ خوبی‌ها نگران است و به‌راستی می‌برسد «اگر خوبی‌ها بمیرند چه خواهد شد؟» و در حقیقت سوگنامه‌ای می‌پردازد برای آنچه رفته است و آرزویش دیگر محال می‌نماید.

فالاجی، این زن ناآرام قرن ما، به‌جستجوی علت رخدادهای نابهنجار بر می‌خیزد، ولی افسوس که هرچه بیشتر می‌گردد، گودال پرسشهای بی‌پایانش عمیق‌تر می‌شود و با این حال دلش می‌خواهد آنچه را که در بیداری دیده باور نکند و به‌خود ببولاند که شاید همه این زشتی‌ها را در خواب دیده است... زمانه هنوز آنقدر بی‌حیا نشده است.